



هر طریقی که در جهان گشت ندیم کھتری
می برد ازو دلم، چون دل توز مقدری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۶۴



تن کامل برنامه شماره ۷۰۵ گنج حنور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۶۴

هر طربی که در جهان گشت ندیم کهتری
 می‌برمد ازو دلم، چون دل تو ز مقدری
 هر هنری و هر رهی کان برسد به ابلهی
 نیست به پیش همتم زو طربی و مفخری
 گر شکرست عسکری، چون برسد به هر دهن
 زو نخورد شکر لبی، فر ندهد به مخبری
 گر قمرست و گر فلک، ور صنمی است بانمک
 کان همه راست مشترک، می‌نبود و را فری
 آنچه بداد عامه را، خلعت خاص نبود آن
 سور سگان کافران می‌نخورد غصنفری
 مجلس خاص بایدم، گر چه بود سوی عدم
 شربت عام کم خورم، گر چه بود ز کوثری
 لاف مسیح می‌زنی، بولِ خران چه بو کنی؟
 با حدّی چه خو کنی؟ همچو روانِ کافری
 گر نبودی متاعِ زر اصلِ وجودِ بولِ خر
 جانِ خران به بوی آن بر نزدی چرخاوری
 مرد چو گوهری بود، قیمت خویش خود کند
 شاد نشد به شحنگی هیچ قباد و سنجری
 زر تو بریز بر گهر چونکه بماند زیر زر
 برنجهد بر زبر، آن سبک است و ابتری
 ور بجهد بر زبر، قیمتِ اوست بیشتر
 بیش کنش نثار زر هست عزیز گوهری



ما گهریم و این جهان همچوزی در امتحان
 بر سر زر برآ که لا گرتو نه‌ای مُحَقَّری
 شهوتِ حلق بی‌نمک، شهوتِ فرج پس دَوک
 با سگ و خوکِ مشترک، با خر و گاو همسری
 نیست سزای مهتری، نیست هوای سروری
 همتِ شاه و سنجری، قبله گه پیمبری
 عشق و نیاز و بندگی، هست نشانِ زندگی
 در طلبِ تجلی، در نظری و منظری
 آبِ حیات جُستنی، جامه در آب شُستنی
 بر درِ دل نشستنی، تا بگشایدت دری
 در طرب و معاشقه در نظر و مُعَانِقه
 فرض بُودِ مسابقه، بر دلِ هر مُظَفَّری
 نیست روشِ طرَن‌طَران، بنگر سوی آسمان
 در تَک و پوی اختران هر یک چون مُسَخَّری
 روز خُنوسِشان ببین، شام کُنوسِشان ببین
 سیرِ نفوسِشان ببین، گردِ سرای مهتری
 غارب و شارِقانِ حق، طالب و عاشقانِ حق
 در تَک و پوی و در سَبَق، بی‌قدمی و بی‌پری
 گرم رویِ خورنگر، شب رویِ قمرنگر
 ولوله سحرنگر، راست چو روزِ محشری
 جانِ تقی فرشته‌ای، جانِ شقی دُرشته‌ای
 نفسِ کریم کشتی، نفسِ لئیم لنگری



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۲۴۶۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۶۴

هر طربی که در جهان گشت ندیم کهتری

می‌برمد ازو دلم، چون دل تو ز مقدری

مقدر یعنی آدم زشت و کسی که ما خوش مان نمی‌آید و نمی‌خواهیم ببینم او را، و مولانا می‌گوید که هر شادی، که البته اینجا باید اسمش را خوشی بگذاریم، که در جهان قرین یا ندیم کهتر بشود، من از او می‌رمم. یا بعبارت بهتر دل من از آن شادی فرار می‌کند، همینطور که تو از یک آدم زشت یا کسی که بدت می‌آید یا به تو بدی کرده و نمی‌خواهی ببینی از او فرا می‌کنی. در اینجا کهتر هر چیزی در این جهان هست که در واقع برای ما غیر از خدا باشد، غیر از هوشیاری باشد، هر چیزی را که ذهن نشان بدهد، اسمش را می‌گذارد کهتر، و احتمالاً عکسش را در پایین می‌گوید: مهتر و خدا و زندگی است. بعبارت دیگر می‌گوید که: هر شادی که به من برسد و آن از چیزی در این جهان باشد، یا کسی در این جهان باشد که ذهن نشان می‌دهد، من از آن فرار می‌کنم.

در عین حال مسئله انسان را دوباره بیان می‌کند. می‌گوید: دل انسان ها، و قتی می‌گوید تو منظورش شخص ما که نیست دل انسان هاست، که چون مادی است و از توصیف‌ها تشکیل شده، از مفاهیم تشکیل شده، بنابراین هرچی را که ما در بیرون تجربه می‌کنیم، آن تجربه از آن توصیف می‌آید. و البته توصیف‌های زیبا هست که در مرکز ماست، ما به آنها جذب می‌شویم، و توصیف‌های زشتی هم هست که ما از آنها فرار می‌کنیم، چرا که هر چی را که تجربه می‌کنیم یا می‌بینیم قضاوت می‌کنیم، ارزیابی می‌کنیم و یا از آن فرار می‌کنیم اگر خیلی زشت باشد، یا به سوی آن جذب می‌شویم اگر از جنسی باشیم که در بیرون است، و الان می‌بینیم بسوی او جذب می‌شویم.

ولی بطور کلی می‌خواهد این را بگوید که اگر ذهن من چیزی را به من نشان بدهد، در عین حال این چیز همراه با شادی باشد، من از این شادی فرار می‌کنم. پس مشخص است دنبال کدام شادی است. شادی که این لحظه در اثر برقرار شدن حضور از آن طرف می‌آید، از طرف زندگی می‌آید، چشمه شادی در درون ماست، نه در آن چیزی که ذهن به من نشان می‌دهد و آن موقع ما شاد می‌شویم، که البته اگر به خودمان نگاه کنیم، خواهیم دید که بیشتر شادی‌های ما که اسمش را گذاشته ایم خوشی، همه اش مربوط به چیزهایی که ذهن مان نشان می‌دهد و ما وقتی



به یاد آنها می افسیم، خوشحال می شویم. پس اگر شما به یاد چیزی یا کسی می افتید و خوشحال می شوید مولانا از آن متنفر است، یا به ما توصیه می کنید شما مثل من باشد. و اگر شما به خاطر چیزی که ذهن تان به یادتان می آورد خوشحال می شوید پس مرکز مادی دارید، پس هم هویت شده با آن چیز هستید، یا آن کس هستید، و از آن زندگی می خواهید، از آن شادی می خواهید، از آن هویت می خواهید.

این آغاز یک غزلی است که نصفش را برای تان خواندم برای اینکه بسیار طولانی است و دوباره به ما یادآوری می کند که ما باید شادی مان را از اعماق وجودمان از طرف زندگی بیاوریم، نه از چیزی که در بیرون هست و ذهن ما می تواند نشان بدهد. پس بطور کلی قانون می گذارد مولانا، می گوید: شادی نباید از چیزی بیاید که ذهن نشان می دهد، حالا اگر شما الان ناراحت هستید بخاطر اینکه چیزی در ذهن تان هست که بدست شما نیامده یا از دست داده اید، یا اگر بیاید ممکن است خوشحال بشوید، باید روی آن تجدیدنظر کنید. این شادی بود، می گوید حتی اطلاعات هم بیاید، خبر هم بیاید، دانش هم بیاید آن هم نمی خواهیم.

هر هنری و هر ره‌ی کان برسد به ابله‌ی

نیست به پیش‌همت زو طربی و مفخری

هنر یعنی فضیلت، نه هنر مثلاً نقاشی نه، اینجا هنر به معنی یک فضیلت است و یک راه زندگی. می گوید: هر هنر و هر راهی که این بدست ابله رسیده باشد، یعنی بدست من ذهنی رسیده باشد، و من های ذهنی بخواهند این را به من ارائه کنند، یا من ذهنی من به من ارائه کند، در پیش همت من، همت یعنی خواست، ولی یک خواست مخصوصی است، خواستی است که ما با زندگی یکی باشیم، و همت ما یا خواست ما باید خواست ایزدی باشد و آن موقعی است که ما در این لحظه با زندگی موازی باشیم یا تسلیم باشیم.

می گوید: همت من اینقدر بلند است که من فضیلت و راه را از آن ور می خواهم. این لحظه فکر من باید از آن ور بیاید، از جهان غیب بیاید، من از من های ذهنی راه و روش زندگی نمی خواهم. و همت را شما جاهای دیگر خوانده‌اید. مثلاً حافظ می گوید:

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود که زبند غم ایام نجاتم دادند

پس خواست بزرگ حافظ و نفس های سحرخیزان بود که، حافظ را از غم و غصه ایام یعنی از هم هویت شدگی ها نجات دادند. پس هر خواستی که مربوط به من ذهنی باشد این همت نیست، در پیش همت من از آن راه یا از آن



هنر که به ابله رسیده باشد، طرب و افتخاری وجود ندارد. یعنی من از آن هم طرب نمی خواهم، برای آن هم افتخار نمی کنم. توجه می کنید که تمام هنر و راه های ما تقلیدی و ذهنی و از دیگران گرفته شده.

ممکن است شما سوال کنید برای چی ما ابیات مولانا را می خوانیم؟ برای اینکه چشمه خرد و دانش و طرب درون خودمان باز بشود، نه که گدای دانش هستیم از من های ذهنی. پس بنابراین ما یک چیزی را در یک کتابی نمی خوانیم، بیاییم و بخوانیم اینجا و به آن افتخار کنیم، تازه مولانا چشمه درونش هم که باز کرده به آن هم افتخار نمی کند، ولی می گوید که آن چیزی که سبب فخر انسان است و شادی انسان است، این چشمه حکمت و دانش و خرد در او باز شده باشد، انسان باید پس از مدت معطلی در ذهن و من ذهنی درست کردن، من ذهنی را رها کند، بعنوان هوشیاری رفته به جهان برگردد، و به بی نهایت زندگی زنده بشود، و هوشیاری روی هوشیاری منطبق باشد، و این چشمه در این بی نهایت است. چشمه طرب، چشمه خرد، چشمه راه زندگی، چشمه هنر، چشمه شادی و چشمه آرامش.

خلاصه می گوید: من از ابله من ذهنی راه و روش نمی خواهم، راه و روشی که قبلاً ایجاد شده باشد به درد من نمی خورد، راه و روش زندگی من این لحظه باید از آن ور بیاید، پس این شخص باید خیلی حاضر باشد، خیلی باید امر زندگی باشد و اطاعت کند لحظه به لحظه، پس به جهان نباید نگاه کند، از جهان نباید بخواهد. این ابیات را ما می خوانیم که به خودمان نگاه کنیم ببینیم در چه وضعی هستیم، بزرگی مثل مولانا چی توصیه می کند به انسان ها و آیا وقتی آنها را می بیند ایراد می گیرد، خوب بله ایراد می گیرد می گوید تو، امروز هم می گوید، حیف است تو به این صورت بسر ببری، یواش یواش می رویم جلو.

گر شکرست عسکری، چون برسد به هر دهن

زو نخورد شکر لبی، فر ندهد به مخابری

عسکر گویا ناحیه ای است از خوزستان که شکرش خیلی مرغوب است، می گوید: اگر شکر را از ناحیه عسکر آورده باشند یعنی بهترین شکر، مرغوبترین شکر، حالا شکر در اینجا نماد شیرینی است، هر چیزی که ما دوست داریم و دهن ما را شیرین می کند، ما را خوشحال می کند. می گوید: این شکر اگر به دهن ها برسد، یعنی همه از آن بخورند، شکر لب دیگر از آن نمی خورد. کسی که لب خودش شکری یعنی شیرین سخن است، زندگی از طریق او حرف می زند، او از آن شکر نمی خورد، چون همه دیگر آن را خورده اند.



فر ندهد به مخبری، مخبر کسی که از آن ور خبر می آورد، فرّ هم فرّ ایزدی است، یعنی برکت ایزدی و شکوه ایزدی و خرد ایزدی، اسمش فرّ است، فرّ کلمه مهمی است که انسانی که به حضور رسیده از آن ور می آورد، و شامل هزارتان چیز می تواند باشد. به مخبر به کسی در این لحظه از آن ور خبر می آورد، فرّی به آن نمی دهد شکر عسکری، چرا؟ برای اینکه به دهن های مختلف رسیده.

پس انسان باید این لحظه فکر خودش را خودش تولید کند و از کجا بیاورد؟ از زندگی. خوب ممکن است شما بگویید ما خیلی فاصله داریم، ما عادت کرده ایم فکرهای مردم را بگیریم مال خودمان بکنیم و به آنها هم افتخار کنیم و به آنها چسبیده ایم و با آنها هم هویت شده ایم و آنها مرکزمان قرار داده ایم، و مرتب اینها را تکرار می کنیم و مثل جان مان از آنها دفاع می کنیم. خوب همین را دارد می گوید این کار را نکن دیگر.

گر قمرست و گر فلک، ور صنمی است بانمک

کان همه راست مشترک، می نبود ورا فری

می گوید: این می خواهد ماه شب چهارده باشد، می خواهد آسمان باشد، می خواهد یک بت با نمک باشد، زیاروی باشد، اگر در همه مشترک است، این را همه دارند، من اینها را نمی خواهم، برای اینکه این فرّی ندارد. توجه می کنید پس نشان می دهد که هر کسی یک درختی است، ریشه اش در زمین خداست و از خدا خرد می گیرد، شادی می گیرد، نیرو می گیرد، خلاقیت می گیرد و نباید تقلید کند، به این و آن نگاه کند، نباید دانش گذشته را بردارد بگذارد مرکزش، برای دانش گذشته که همه دارند، همه می گویند، همه به آن معتقدند، همه با آن هم هویتند، همه از آن انرژی می گیرند می خورند، همه به آن افتخار می کنند، این هم افتخار کند.

شما می توانید یک درخت باشید ریشه در اعماق زندگی و این لحظه شادی تان از آن ور بیاید، خردتان از آن ور بیاید، فکری که می کنید زندگی تو ذهن ساده شده شما بنویسد، حسّ عمق بکنید، باورهای دیگران را به تقلید نگذارید در مرکزتان و از آنها دفاع کنید و از آنها خبر بگیرید. خبر شما چیه؟ خبر شما از ذهن تان می آید یا از اعماق وجودتان؟ از ریشه بی نهایت تان.

کان همه است مشترک یعنی که آن در همه مشترک است اگر ماه شب چهارده است، اگر آسمان است، اینها را بعنوان رمز وسعت و نور و زیبایی و هرچی که اسمش را می گذارید، یک انسان یا یک بت با نمکی است، خوشگلی است، ولی اگر همه دارند، پس آن فرّی ندارد، چی فرّ دارد؟ این لحظه. فرّ در این لحظه از آن ور می آید، هر کسی در زمان است در گذشته و آینده است، من ذهنی دارد فرّی ندارد، دارد گذشته را تکرار می کند.



آنچه بداد عامه را، خلعت خاص نبود آن سور سگان کافران می نخورد غُضَنَفَری

غُضَنَفَر یعنی شیر و شیر غذای خودش را خودش باید شکار کند. می گوید که: آنچه که عامه مردم به آن مشغولند، این خلعت خاص نیست. پس مشخص است که هر انسانی می تواند از جمع خودش را بکشد بیرون، یک خلوتی برای خودش درست کند و روی بُعد معنوی اش کار کند، خودش را باید به حساب بیاورد، من نمی خواهم مثل بقیه مردم باشم، من نمی خواهم از جمع تقلید کنم یا از کسی تقلید کنم، من می خواهم ریشه در اعماق خدا داشته باشم و به لباس حضور، گنج حضور ملبَس بشوم و من می خواهم این لحظه زندگی به من نو به نو خردش را بدهد، شادی اش را بدهد و این خلعت خاص من است. و به عامه نگاه نمی کنم که مردم چه جوری زندگی می کنند، مثل آنها باشم.

می گوید که: شیر که انسان زنده شده به بی نهایت خدا در این لحظه است، باقی مانده سگان کافران را نمی خورد، کافر بنابه تعریف هوشیاری است که رفته در جهان و هم هویت شده و هنوز هم هویت شدگی ها را در مرکزش قرار داده و روی زندگی را می پوشاند و از همین هم هویت شدگی هایش زندگی می گیرد. بنابراین یک هوشیاری داریم، یک من ذهنی داریم، این هوشیاری همین کافر است و سگش هم من ذهنی است، باقی مانده خوراک من ذهنی مردم را من نمی خواهم بخورم. منتها مردم نمی گوید، می گوید کسی که هم هویت شده است.

پس آن کسی که هم هویت شدگی ها مرکزش است و من ذهنی دارد شما تراوشات ذهنی آن آدم را که مولانا در اینجا به باقی مانده خوراک سگ کافر تشبیه کرده، نباید بخورید، برای اینکه شما شیر هستید. شما استعداد زنده شدن به زندگی را در این لحظه دارید، هر کسی دارد، عامه کسی است که به این موضوع توجه ندارد، عامه هم هوشیاری است، ولی مشغول بازی با مهره هایش است و یادش رفته که می تواند بسوی زندگی برگردد، عامه هوشیاری است که آمده به این جهان، رفته در ذهن با چیزهای بیرونی هم هویت شده، یک من ذهنی درست کرده و فکر می کند بوسیله انجام دادن و انباشتن در این جهان به زندگی خواهد رسید.

و علی الاصول همه فکر و ذکرش این است که عمل بعدی که باید انجام بدهم، چیزهایم را زیاد کنم و زندگی ام را زیاد کنم چی هست؟ همه اش بعد، بعد، بعد و دارد می رود جلو و یک جایی می افتد می میرد. یادش رفته باید برگردد، این آدم دردهای زیادی هم دارد، ولی امیدوار است که با انجام دادن ها و فکر کردن های من ذهنی اش، اینقدر حاصل فکر و عمل خواهد داشت که او را نجات بدهد. که شما می دانید نخواهد داد. و هر چی هم به آن



بگویی که نیست اینطوری، یا نمی فهمد یا توجه نمی کند. مگر درد او را تکان بدهد، مگر بماند گیر بیافتد بگوید حالا من چه کار کنم؟ یک کسی به او بگوید که: مثلاً به حرف بزرگان توجه کن، من ات را باید کوچک کنی، بعنوان هوشیاری باید برگردی، اصلاً تو هوشیاری هستی، امتداد خدا هستی، تو این منیت هات نیستی، با این مهره ها بازی می کنی این مهره ها تو نیستی، تو خشم نیستی، تو درد نیستی، تو رنجش نیستی، تو پولت نیستی، تو مقام نیستی اینها را لا کن. درد فشار بیاورد شاید گوش بدهد، درد زیاد فشار بیاورد یا درد را با قرص و چیزهای دیگر تسکین بدهد تا آخر عمرش می رود جلو و متوجه نمی شود.

می گوید من باقی مانده سگان کافران را نمی خورم، باقی مانده غذای آنها را نمی خورم. شما از خودتان بپرسید شما چی؟ شما می خواهید خاص بشوید؟ هر انسانی خاص است، باید خودش تشخیص بدهد، شناسایی کند با اراده آزادش تصمیم بگیرد که من خاصم، من از جهان زندگی نمی خواهم. مولانا هم گفته که: من دلم از شادی که از چیزی که از بیرون می آید و ذهن من نشان می دهد، می رمد. فرض کنید یک آدمی باشد شما را کتک زده باشد، زشت باشد، ظلم کرده باشد، یک هزار بلا سرتان آورده باشد شما آن را می خواهید ببینید؟ نه، هر جا ببینید از او فرار می کنید.

مولانا می گوید که: من از آن شادی که از چیزی که از بیرون بیاید همانطور که تو فرار می کنی من هم از آن شادی فرار می کنم. در حالی که شادی ما برای چیه؟ خانه بزرگتر خریدیم، مدرک گرفتیم. آیا برای موفقیت مان نباید خوشحال بشویم؟ چرا، ولی مرکز ما نمی تواند باشد. ما نمی توانیم شادی که این لحظه از چشمه ی زندگی بیاید آن را بگذاریم کنار، بگوییم حالا این مدرک من است، این همسر من است، این بچه من است، این موفقیت خودم است و این پولم است برای اینها می خواهم خوشحال بشوم.

توجه می کنید که آنها باقی مانده سگ خودمان است، کسی سگ دارد، حالا سگ هم حیوان خیلی خوبی است، برای آن غذا گذاشته جلوش یک مقدارش مانده، آن را بر نمی دارد خودش بخورد که.

مجلس خاص بایدیم، گر چه بُود سوی عدم

شربت عام کم خورم، گر چه بُود ز کوثری

من می گوید خودم را به حساب می آورم، من مجلس خاص می خواهم، من می خواهم من باشم و خدا باشد لطف او باشد و خرد او باشد و من شایسته این هستم، این مجلس. من مثل یک درخت هستم در زمین او، او هر لحظه



به من فکر و عملم را نشان می دهد. گرچه که این در این جهان نیست، یعنی ذهن من این مجلس را نمی تواند برپا بکند، این سوی عدم است، یعنی من باید دلم را از این چیزها خالی کنم و دل من بی نهایت بشود.

پس بنابراین تو در این چیزها دنبال این عدم و مجلس خاص نگرد، شربت عام کم خورم، یعنی شربت عامه را نمی خورم، من اصلاً کم خورم یعنی نمی خورم، یعنی شربتی که عموم مردم می خورند من آن را نمی خورم. گرچه بود ز کوثری، گرچه که از بهترین چشمه ذهنی باشد، کوثر این جهانی، کوثر آن کوثر نیست که در آن جهان است، گرچه همه مردم می گویند این چیز خوب است ها، این بهترین است ها، فکرهای این آقا این خانم این دانشمند بهترین است ها !.

عرض کردم ما مولانا را می خوانیم برای باز شدن چشمه خودمان، شما هر بیتی که می خوانید، ببینید که روی شما چه اثری می گذارد، همین الان مولانا به شما می گوید که: چشمه از سوی عدم است، پس دلت را از این چیزها خالی کن، به مردم نگاه نکن، تقلید نکن، شربتی را که آنها می خورند آنها از ذهن شان می آورند، در ذهن شان تجسم می کنند اینقدر پول دارم، پسرم رفته موفق شده، خودم مشهور شده ام، الان هم که به این مقام رسیده ام از آنها شربت می گیرم، تو به آنها نگاه نکن، شربت عام کم خورم. خوب شما هم نخورید، اگر خوردیم ما ترکش می کنیم.

لاف مسیح می زنی، بولِ خران چه بو کنی؟

با حدّثی چه خو کنی؟ همچو روانِ کافری

لاف مسیح می زنی، یعنی هر انسانی ادعا می کند و ادعایش هم مثبت و درست است که می تواند مسیح باشد، مسیح بنا به تعریف زنده شدن به بی نهایت خداست، وقتی هوشیاری می رود جهان برمی گردد در این لحظه به بی نهایت زندگی زنده می شود، هوشیاری می رود جهان برمی گردد هوشیاری روی هوشیاری منطبق می شود، و آگاه می شود از خودش و دیگر متکی به جهان نیست، این تعریف مسیح است. منظور اینجا مسیح آن حضرت عیسی نیست، مسیح در درون همه هست، مسیح یعنی حضور همین گنج حضور.

تو می گویی من مسیح ام آن موقع پیشاب خرها را بو می کنی، پیشاب خرها چیه؟ آن چیزی که از من ذهنی تراوش می کند، من ذهنی بول می کند یعنی حرف می زند، خودش را نشان می دهد، حکمت می ریزد، تو آن را می روی بو می کنی. این در مقایسه با جوشش خرد در درون ماست، این لحظه فکر شما را زندگی می نویسد روی ذهن تان یا نه، از یکی می گیرید شما؟



با حدثی چه خو کنی حدث همین مدفوع است، که هم هویت شدگی ها را مولانا به حدث تشبیه می کند، می گوید: با من ذهنی ات و هم هویت شدگی ها چرا خو می کنی؟ چی می خواهی از این کثافت ها؟ مانند هوشیاری کافران، مانند روان کافری، پس ما الان دقت می کنیم که دانش را ما از کجا می گیریم.

آیا تمام این صحبت ها می آورد شما را به این لحظه، یک عمقی به شما می دهد که شما فکری که می کنید الان خودتان خلق کنید، شادی را از درون تان می آورید، بخاطر چیزی در بیرون شاد نشوید، می خواهید فضا را باز کنید در درون تان؟ می خواهید قبول کنید که شما مسیح هستید؟ شما بی نهایت خدا هستید؟ مگر انسان اشرف مخلوقات نیست، مگر انسان را خدا نگفته من گرامی داشتم، مگر نگفته من به تو زنده می شوم، مگر نگفته من تو هستم، من از رگ گردن به تو نزدیکترم، پس ما چرا با هم هویت شدگی ها خو گرفتیم؟ چرا آنها مرکز ماست؟ خو گرفتی یعنی آنها مرکز مان گذاشتیم.

گر نبُدی متاعِ زرِ اصلِ وجودِ بولِ خر جانِ خران به بوی آن بر نزدی چَراخوری

چراخور یعنی چراگاه، چراخوار، چراگاه جایی که حیوانات می چرند، متاع زر یعنی کالای طلا یعنی هر چیزی که برای ما بلحاظ دنیایی ارزش دارد و با آن هم هویتیم. می گوید: این بول خر از این متاع زری می آید که در مرکز است. پس معلوم می شود هر چی که ما می گوئیم و عمل می کنیم وقتی من ذهنی مرکز ماست، این شبیه بول خر است می گوید، و متاع زر همان کالاهای است که همان چیزهایی است که وقتی بیادمان می افتد، ما خوشحال می شویم، ما شادی مان را از آنها می گیریم. متاع زر هم هویت شدگی های ماست که منشاء بول خر است، و جان خران می گوید که: می روند آن را بو می کنند.

خوب برخی از ما چی بو می کنیم؟ آن چیزی که در مرکزمان است بو می کنیم، بوی پول از کجا می آید، هی بو می کنیم، به بوی آن می رویم، چرا؟ به یادمان می افتد که این پول مان زیادتَر خواهد شد، خوشحال تر می شویم. ولی مولانا از آن خوشی فرار می کند، تا زمانی که از این بول خران می گوید شما بو می کنی و از بوی آن خوشحال می شوی، دیگر بوی عشق و بوی خرد و بوی زندگی و بوی خدا را نخواهی فهمید.

چرا هر کسی که من ذهنی دارد یک جای چریدنی پیدا کرده؟ یکی مشغول پول در آوردن است، یکی مشغول این کار است، یکی مشغول آن کار است، حالا همه مان باید کار کنیم، مرکزمان نباید باشد. شما باید بعنوان هوشیاری از جهان برگردید، در این لحظه یک عمقی پیدا کنید، یک بودنی باشید پشت فکر کردن تان، عمل کردن تان، بعد



عمل کنید فکر کنید، ولی همیشه به این بودن زنده باشید. ولی اگر این بودن قطع بشود، جذب جهان بشود، آن موقع آن چیزهایی که هم هویت شدیم آن می شود مرکزمان، و فکر ما از آن می آید، عمل ما از آن می آید، بعد آن موقع هر چی آنجا هست بو می کنیم ببینیم آنها کجا هستند، یکی مقام است، یکی پول است، هر چیزی که به آن افتخار می کنیم. یادتان باشد گفت: من به اینها افتخار نمی کنم، اینها مفخر من نیستند. و محل چریدن ما هم نیستند، چریدن ما آن ور است، گفت بسوی عدم است.

مرد چو گوهری بُود، قیمت خویش خود کند

شاد نشد به شحنگی هیچ قباد و سنجری

اگر انسان گوهر فروش باشد، گوهر فروش یعنی جواهر فروش، یعنی در مرکزش اگر عدم باشد، مرکزش بودن باشد، در این لحظه یک عمقی داشته باشد که این عمق پشت فکرش و عملش باشد همیشه، این آدم گوهر فروش است، جواهر فروش است، جواهر فروش یعنی خردفروش، کسی که زندگی می دهد، کسی که شناسایی می کند خرد و زندگی را در دیگران، کسی که عشق دارد، کسی که به بودن زنده است، هرکسی به بودن زنده است در این لحظه به خدا و خودش زنده است و این را حس می کند و شادی اش را از اعماق وجودش می آورد، می فهمد که زندگی از جنس آرامش و شادی است و شادی را از جهان نمی خواهد، این آدم گوهری است.

می گوید قیمت خودش را خودش تعیین می کند یعنی چی؟ یعنی چیزهای بیرونی قیمتش را تعیین نمی کند، خم نمی شود، خودش را نمی فروشد به چیزهای بیرونی، کوچک نمی کند. و مثال می زند: هیچ پادشاه مقتدری که آن بالا نشسته آنجا را ول نمی کند بیاید داروغه بشود، پاسبان بشود هیچ، شاد نشد به شحنگی هیچ قباد و سنجری، قباد و سنجری و این پادشاه مقتدر ما هستیم وقتی که به بی نهایت او زنده ایم، ما بی نهایت او را رها کنیم، می آیم پاسبان این هم هویت شدگی ها بشویم؟ این خوب است، برای این ما می توانیم شاد بشویم؟

الان به خودمان نگاه می کنیم، آیا ما الان به داروغگی و پاسبانی اموال مان مشغولیم و به آن قانع و شادیم؟ یا واقعاً مثل پادشاه مقتدر مثل یک گوهری، قیمت خودمان را خودمان تعیین می کنیم؟ اگر قیمت خودمان را خودمان تعیین نکنیم، برای چیزی که در بیرون است ما ناراحت نمی شویم، شما الان ناراحت چی هستید؟ چرا باید ناراحت باشید؟ برای اینکه یک چیزی در بیرون قیمت شما را تعیین کرده، بر هرچی که می لرزی می دان که همان می ارزی، بر هر چیزی که ناراحت می شوی همان قدر ارزش داری.



مولانا می گوید: قیمت شما را کسی نمی تواند تعیین کند، خودت باید تعیین کنی، اگر تعیین می کنی که این صد دلار است، بخاطر صد دلار، هزار دلار، ده هزار دلار من ناراحت می شوم، خوب قیمتت همینقدر است دیگر. ولی اگر گوهری بودی در این لحظه به بی نهایت خدا زنده بودی، برای اتفاقات ناراحت نمی شدی. کسی را بر نمی داشتی، عکس کسی را، مفهوم کسی را، فکر کسی را در مرکزت و بگویی من از این شادی می گیرم و آرامش می گیرم، این برود من بیچاره می شوم، شب و روز به آن فکر کنی، هم هویت بشوی با این شخص، قیمتت را آورده ای صفر کردی، قیمت تو به اندازه یک فکر است.

اصلاً ما از جنس فکر نیستیم چطور یک فکر می آید ما را ناراحت می کند؟ پس ما گوهری نیستیم، آیا می توانیم بشویم؟ بله. آیا خدا هم می خواهد ما گوهری بشویم؟ بله. هر لحظه می خواهد ما را به خودش زنده کند. ما از ندانم کاری مقاومت می کنیم. و الان خودش دارد توضیح می دهد:

زرتو بریز بر گهر چونکه بماند زیر زر

برنجهد بر زیر آن سبک است و ابتری

می گوید زر را بریز، گوهر را بگیر، هم هویت شدگی ها و آن چیزهای با ارزش را که به آنها چسبیده ای بریز، گوهر بی نهایت خدا را بگیر، برای اینکه این دریا و این گوهر زیر فکرهاست. چه جوری مانده زیرش؟ هر لحظه ما به یک فکر زر به یک چیز مهم مشغولیم، لحظه به لحظه، هر لحظه بصورت فکر بلند می شویم، آن فکر مثل کف دریای زیر را که خداست می پوشاند. می گوید: این کف ها را که تو فکر می کنی زرنده، هم هویت شدگی ها را بریز، گوهر را بگیر، برای اینکه این گوهر زیر زر مانده و این برنمی جهد بر زیر، یعنی رو، برای اینکه این زر ها سبکند و ناقص، ابتر یعنی ناقص، معیوب و این ابتر نشانه نقص من ذهنی است.

شما نگاه کنید که ما هر چقدر که انباشته می کنیم، باز هم کافی نیست، همیشه یک چیزی کم است، هر جا می رویم این ابتری و این حس ناقص با ماست. هر چقدر هم بلحاظ محیطی کامل کنند ما چون ناقصیم خودمان، حس ناقص می کنیم، بخاطر من ذهنی حس ناقص می کنیم، ما می گوییم این خوب نیست و هیچ وقت بلحاظ ما فیزیکی و چیزهای این جهانی یعنی چیزهایی که ذهن نشان می دهد، ما کامل نیستیم. ما اگر جوان هستیم خوب آنقدر تجربه نداریم، آنقدر عقل نداریم. وقتی عقل داریم دیگر جوان نیستیم. وقتی جوانیم، سالمیم پول نداریم. وقتی پول داریم دیگر جوان نیستیم. همه را با هم یک جا نمی شود جمع کرد، که بگویی همه را یک جا جمع کردم. همیشه یک جا می لنگد. ولی حس کمال در جان ماست. کامل جان آمده ای، دست به استاد مده.



این من ذهنی سبک است و همیشه حس نقص می کند و این گوهر حضور نمی آید روی این کف ها. تو باید این را هوشیارانه، دانسته، قدم به قدم بریزی، بگویی این هم هویت شدگی است، این درد است، این رنجش است، این کینه است، اینها را من می ریزم تا از زیرش این گوهر بیاید بیرون. این خودبخود نمی جهد، باید هوشیارانه و بسیار فعالانه رویش کار کنی. ولی الان خودش می گوید، بعضی موقع هم می جهد، خودش را به شما نشان می دهد. اگر جهید خودش را نشان داد و شما یک لحظه به او زنده شدید، همه زر را بریز به آن.

ور بجهید بر زر، قیمت اوست بیشتر

بیش کنش نثار زر هست عزیز گوهری

این عزیز گوهر حضور و بینهایت خدا و آشنایی و زنده شدن به ابدیت خدا و از بین رفتن ترس خیلی عزیز است. اگر یک دفعه زندگی یا خدا خودش را به شما نشان داد، حس عمق کردید، یعنی برجهید بر زر، زبر یعنی رو، یک لحظه بین صندوق ها، صندوق های جوحی یادتان است؟ به زندگی بی نهایت زنده شدی، حس خرد کردی، حس آرامش کردی، حس عمق کردی، ور بجهید بر زر، در این صورت به مبارکی و میمنت آمدن و نشان دادن خودش به شما، کی دارد خودش را به شما نشان می دهد؟ زندگی، خدا، همه زر را نثارش کن. بیش کنش نثار زر، تو بفهم که دیگر این هم هویت شدگی ها به درد نمی خورند. که سرنوشت شما این بوده که به او زنده بشوید. دیگر معطل نکن. بیشتر ما، هی به تأخیر می اندازیم. می دانیم ها، ولی باز هم به تأخیر می اندازیم. بله الان خودش دارد می گوید:

ما گهریم و این جهان همچو زری در امتحان

بر سر زر بر آ که لا، گر تو نه ای مُحَقَری

محقر یعنی کوچک، خوار شده. می گوید ما گوهریم. ما از جنس هوشیاری هستیم، از جنس خدا هستیم و این جهان مثل زر است و این جهان ما را امتحان می کند. امتحانش این است که هی خودش را به عنوان زر به ما نشان می دهد، ببیند که ما می شود نرویم؟ مرتب یک چیزی به ما نشان می دهد جهان، می گوید این چیز خوبی است، ما هم هویت می شویم از آن درد حاصل می شود. می گوید فهمیدی؟ ما می گوییم: نه، این چیز خوب نبود یک چیز بهتری نشان بده. یک چیز دیگر، یک زر دیگر نشان بده.

می گوید ما مرتب امتحان می شویم، ببینیم که آیا می فهمیم؟ می شود یک روزی این حقیقت را ما بفهمیم که ما چیزهایی را که این جهان نشان می دهد، به طرفشان نرویم، و از آنها زندگی نخواهیم، و آنها را مرکزمان قرار



ندهیم و از این امتحان قبول بشویم. و گوهری که یا جوهری که یا خیلی چیز قیمتی که هیچ زری نمی تواند آن را بخرد، یعنی حضور ما، در قیاس با هم هویت شدگی ها اینطوری است، که ما اینجا روزی بفهمیم که گوهر ما بالاتر از اینهاست و هیچ زری نمی تواند ما را بخرد و ما به طرفش نمی رویم. ما همیشه این گوهر را نگه می داریم. این معنی اش این نیست که ما استفاده نمی کنیم از این جهان. غذای خوب خوب است. خانه خوب هم خوب است. پول هم به اندازه اش خوب است. ولی اینکه ما اینها را مرکزمان قرار بدهیم و گوهر را رها کنیم ما این کار را نمی توانیم بکنیم و این جهان ما را امتحان می کند.

و هر کسی هم ادعا کند که مسیح شده و به حضور رسیده، فوراً این جهان دوباره امتحان می کند. یک چیزی جلوی ما می گذارد می گوید: خوب چطور است این؟ ما می گوییم به به و برمی داریم آن را می گذاریم مرکزمان. ولی می گوید بر سر زر برآ، پایت را بگذار روی زر، بیا بالا. یعنی بینداز همه زرها را و گوهر خودت را بگیر که لا، یعنی لا کن، بگو نه، من تو نیستم. گوهر من بهتر از توست. هر زری بیاورند هنوز گوهر من بهتر است. اصلاً گوهر من در این جهان پیدا نمی شود.

گوهر من چیست؟ گوهر من خود خداست. بی نهایت اوست، ابدیت اوست، خرد اوست، زندگی اوست، بی نهایت اوست، بی نهایت فساداری است، بی نهایت فضاگشایی است، عمر جاودانه است. پس من پایم را روی هر زری می گذارم و لا می کنم آنها را. می گوید این کار را بکن اگر کوچک نیستی. خوب دیگر ما کوچک هستیم. ما پا می توانیم روی بعضی زرها بگذاریم، ولی به بعضی ها دیگر نمی توانیم بگذاریم. بدترین این زرها که خودشان را به ما نشان نمی دهند درست، دردهای ما هستند. خیلی ها به دردهایشان چسبیده اند بعنوان زر، به رنجش های کهنه، به کینه. فکر می کنند اینها زرند.

گوهر خدایی شما بهتر است یا رنجش شما یا کینه شما یا انتقامجویی شما یا می گوید این شخص پرو می شود، من باید این درد را نگه دارم، من باید انتقام بگیرم. انتقامجویی شما مهمتر است یا زنده شدن به خدا؟ جواب بدهید دیگر. چرا انتقامجویی را و کینه را و رنجش را شما لا نمی کنید؟ چرا نمی گوید من از جنس تو نیستم، بیا از مرکز من برو بیرون؟ تو که اختیار داری. چرا نباید ما بگوییم ما محقر نیستیم، ما کوچک نیستیم؟ ما را این زرها خوار کرده اند، ذلیل کرده اند. ما بخاطر همین زرها و چیزهایی که به ما یاد دادند اینها با ارزشند، ذلیل شده ایم. پا روی همه شان باید بگذاریم، قدم به قدم.

پایان قسمت اول



دوتایش را مثال می زند:

شهوتِ حلقِ بی‌نمک، شهوتِ فرجِ پسِ دُوک با سگ و خوکِ مشترک، با خر و گاو همسری

شهوتِ حلقِ یعنی شهوتِ خوردن. بی نمک یعنی بی لطف و بی حاصل. می گوید کسی که خوردن را، خوردنی ها را در مرکزش گذاشته و حرصِ خوردن می زند که خیلی هایمان می زنیم، این خیلی سطح پایین است. این کار جلوی زنده شدن به خدا را می گیرد. جزو زرهای ماست. دومی اش می گوید سکس است. شهوتِ فرج، فرج آلت تناسلی زنان، شهوتِ فرج پس دویدن است، پس دو یعنی عقب برگرد بدو، به جای اینکه جلو برویم، برگشته ایم عقب می رویم، آن کاف هم کاف تصغیر است، کوچک کردن است. پس دُوک یعنی پس دویدنِ حقیر.

و هردوی اینها با سگ و خوکِ مشترک است یعنی با حیواناتِ مشترک است. این را باید بدانیم. حالا قبلاً می گفت اگر با انسانها مشترک باشد من نمی خواهم، الان به یک جایی رسیدیم که می گوید: اینها با سگ و خوکِ مشترک است، پس من اگر بخواهم آنها را در مرکزم بگذارم، مثل سگ و خوک می شوم و هم سنگ، هم ارزشِ خر و گاو می شوم. معنی اش این نیست که ما نباید غذا بخوریم، غذای خوشمزه بخوریم، یا احتیاج به سکس نداریم. و البته گفتن اینها خیلی ساده است، ولی درک اینکه من می توانم از اینها بدون اینکه اینها مرکز من باشند برخوردار بشوم. و اگر اینها مرکز من نباشند، مرا کنترل نکنند، من آن بالانس و توازن را پیدا می کنم.

آیا کسی که به بی نهایت خدا زنده بشود، دیگر نه سکس می خواهد، نه غذا می خواهد؟ نه، اینطوری نیست که ولی هم هویت نیست. وقتی شهوت غذا و شهوت سکس می گوید مرکز ما قرار می گیرد، شروع می کند به کنترل کردن مرکز ما و می شود عینک ما برای دیدن جهان. دائماً آنها ما را کنترل می کنند، در حالی که بودن و بی نهایت خدا و خرد خدایی و عشق خدایی و فساداری باید ما را اداره کند. آنها هم جای خودش را پیدا می کنند.

همه لوازم زندگی را ما می خواهیم. بهترینش را هم می خواهیم، ولی بودن، ما را باید به توازن دریاورد. بودن باید تعیین کند که من چقدر می خواهم. آیا این نیاز، نیاز روانشناختی است؟ به محض اینکه یکی از اینها مرکز من بشود، تبدیل می شود به نیازی که من نمی خواهم و احتیاج ندارم، ولی فشار می آورد به من. مجبور می کند، بروم به سمت آنها برای اینکه طبق قانون جذب (Law of attraction) آنها مرکز من هستند. من به سوی آنها دارم حرکت می کنم. خوب پس اگر جوان هم هستم، من مرکز را خالی می کنم که بتوانم زندگیم را بالانس یا توازن ببخشم.



نیست سزای مهتری، نیست هوای سروری

همت شاه و سنجری، قبله گه پیمبری

می گوید قبله پیغمبر کجاست؟ پیغمبر کسی است که از آنور پیغام می آورد. حالا از این پیمبر شما پیغمبران بزرگ را دریافت نکنید. هر انسانی پیام آور است. هر موقع ما موازی با زندگی می شویم در این لحظه، هر موقع می آییم به این لحظه و در این لحظه مستقر می شویم و با اتفاق این لحظه ستیزه نمی کنیم، به زندگی به خدا فرصت می دهیم، موافقت می کنیم، مقاومت نمی کنیم در مقابل پیغامی که وارد چهار بُعد ما می شود.

وقتی در لحظاتی مقاومت ذهن ما به صفر می رسد، آن نیروی سلامت کننده وارد جسم ما می شود. آن نیروی خلاق وارد فکر ما می شود و این را گفت قُرم. اینها آبی است که از آنور می آید. آب زندگی است. نیروی سلامت کننده وارد تنم می شود، نیروی خلاق وارد فکرم می شود، نیروی زنده مرتعش به زندگی در هر سلولی در هر ذره‌ای شروع می کند به بازی و ارتعاش. هیجانات من که قبلا خشم بود، ترس بود، کینه جویی بود، حسادت بود، تنگ نظری بود، حس گناه بود، اضطراب بود، نگرانی بود، الان تبدیل شده به لطافت، لطافت عشق، گرمای عشق، دوست داشتن، خیرخواهی، سرویس دادن. آثاری از آن اسمش را گذاشت چه می دانم، حَدَث، کثافت، آن هیجانات بد لطافت عشق است. بله. اینها قبله گه پیغمبر، می گوید هیچکدام خواسته های این سه طبقه نیستند. می گوید مهتران این جهانی آن چیزی که می خواهند، آن چیزی که سرور این جهانی می خواهد، خواست شاه و سنجر، شاه مقتدر چه می خواهد؟ کنترل داشته باشم روی مملکت، من قلمرو ام را وسعت بدهم یا هر چه که، می گوید: خواست همه آنها مادی است.

کسی که پیام می آورد آنها قبله اش نیست. قبله باز هم یعنی مرکز، یعنی کسی که نماز می خواند، حالا نماز را به مرکزش می خواند. اگر مرکزش از جنس خدا باشد نمازش درست است، همین نماز معمولی که می خوانیم ما، حالا به مرکزش می خواند. شما اگر موقع نماز خواندن خشمگین هستید دارید به خشمستان نماز می خوانید، اینها را مولانا قبل از توضیح داده. اگر از عدم است مرکزتان، دارید به خدا نماز می خوانید. پس خواست مهتران و هوای نفس سروران و خواست شاهان در مرکز پیمبران نیست. مرکز پیمبران یا قبله پیمبران عدم است، خود خداست، یعنی درونشان باز شده بی نهایت شده و ما هم باید اینطوری باشیم.



این بیتها هر کدام یک معیار است. شما با آرامش بخوانید، هیچ عجله نکنید. بیت را بخوانید به خودتان نگاه کنید. بیت را بخوانید خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید. ببینید که آیا واقعا قبله شما الان چیست؟ چه چیزی از مرکز من می گذرد؟ چه چیزی از ذهن من می گذرد؟ آیا ذهن من می تواند بکشد مرا این ور و آن ور؟ آیا فکر من می رود آنجا بعد می کشد مرا آنجا، بعد می رود این ور، بعد می رود آنجا، بعد می رود آنجا. درد من چه؟ دردهای من چه؟ مرا می کشند این ور و آن ور؟ می آیند بالا، بدآیندهای من خوشایندهای من، آیا اینها مرکز من هستند؟ کدام چیز آفل و از بین رونده قبله من است؟ شما می دانید. تأمل کنید می توانید پیدا کنید.

عشق و نیاز و بندگی، هست نشان زندگی

در طلب تجلی، در نظری و منظری

می گوید می خواهی بگویم نشان زندگی چیست؟ نشان زندگی عشق است. عشق یعنی زنده شدن به خدا در این لحظه و شناسایی او در خودمان که ما از جنس زندگی هستیم و دیگر از آن چیزهایی که ذهنمان نشان می دهد، انرژی نمی گیریم شادی نمی گیریم. عقل نمی گیریم و همینطور شناختن همین چیزی که به آن زنده شده ایم در دیگران.

و الان می گوید در این شناسایی ها هر چه عمیقتر هر روز بهتر. اینکه ما به زندگی زنده می شویم، با خدا یکی می شویم و متوجه می شویم نیاز اصلی ما این است و دیگر این تسلیم و این بندگی را از دست نمی دهیم. زنده شدن به عشق و حس نیازمندی به آن و موازی شدن با زندگی، تسلیم لحظه به لحظه. ما اصلا خو باید به تسلیم بگیریم. تسلیم یعنی بندگی. که هر لحظه، ای زندگی تو فکر مرا تعیین کن. هر لحظه تو تعیین می کنی اتفاق این لحظه را من می پذیرم. این بندگی است. اینها هستند نشان زندگی، نه خواست سروران این جهانی. که در طلب تجلی خدا در خودتان باشید، یعنی من به او زنده بشوم، به بی نهایت او. او در من تجلی کند، من با نظر او، با جنس او به جهان نگاه کنم و هر جا هم نگاه کنم او را ببینم. در نظری و منظری.

من دیگر با قضاوت های من ذهنی ام نمی بینم. با پنج تا حس نمی بینم. با نظری که از جنس اوست می بینم. به بچه ام نگاه می کنم او منظر من است، منظر یعنی جای نگاه کردن. انسانها را می بینم از جنس من هستند و آن تفاوت های ظاهری مثل جسمی، رنگی و نمی دانم زبانی و دینی، اینها تفاوت های سطحی است و توهم است. این تفاوتها توهم است. من با نظر او در منظرم تجلی او را می بینم. این است نشان زندگی. این عشق است، این بندگی است. نه اینکه عشق یک چیز بیرونی که دوتا مثال زد، در مرکز ما باشد. آنها نشان زندگی نیست. آن طلاها نشان



زندگی نیست. آن چیزهای با ارزش نشان زندگی نیست. اسم آنها را گذاشت کثافت، حدّث. می گوید به اینها خو نکن. تو لاف مسیح می زنی. دوباره ادامه می دهد:

آب حیات جُستنی، جامه در آب شُستنی بر درِ دل نشستنی، تا بگشایدت دری

جستن آب حیات، آب زندگی از آنور می آید که شما لحظه به لحظه به جای اینکه خوشی ها و انرژی ها و هویت ها و خوشبختی ها را از یکی بخواهید، از یک چیزی که به یادتان می آورد ذهن، از او بخواهید، شما از آنور بخواهید. آب حیات را از آنور بخواهید. وقتی ما تسلیم می شویم در این لحظه آب حیات جاری می شود. وقتی مقاومت صفر می شود. وقتی همه آن طلاها را لا کردید یا بیشترشان را لا کردید از جمله دردها، آب حیات جاری می شود. ولی وقتی من ذهنی داریم می دانیم من ذهنی داریم، هم هویت شدگی داریم، حداقل می دانیم که آن چیزی که از بیرون، از آدمها و از چیزها می گیریم، این آب حیات نیست. حداقل که می فهمیم این را.

و آب حیات از آنور می آید، می شود این جامه های کثیف و هم هویت شدگی ها را در آنها بشوییم؟ جامه کثیفمان را؟ جامه کثیفمان همان هم هویت شدگی های ماست. وقتی آب از آنور می آید، خرد از آنور می آید، دیگر دید من ذهنی در آن موقع متوقف می شود. شما در این لحظه مقاومت را صفر کن، خواهی دید که با عینک آن هم هویت شدگی ها نمی بینی، این گوهر آمد رو، و فرصت پیدا می کنی شناسایی کنی هم هویت شدگی ها را و بیندازی و جامه را می شویی با خردی که از آنور می آید.

و یاد می گیری که بر در دل بنشین، صبر کنی، درد هوشیارانه بکشی، اینقدر صبر کنی، صبر کنی، صبر، امیدوار باشی. شما می گویی من هرروز لباسم را می شویم، لباس کثیف هم هویت شدگی را می شویم و آب حیات را جستجو می کنم، تسلیم می شوم، تسلیم می شوم، مقاومت نمی کنم. هر لحظه به خودم می گویم نمی دانم، نمی دانم، نمی دانم، تا او دانشش را به ما می دهد، و با دانش او شناسایی می کنم بر در دل می نشینم تا این فضا باز بشود، تا این فضا باز بشود. هر موقع دیدم من ذهنی ام می آید بالا می خواهد واکنش نشان بدهد، یک منی نشان بدهد به مردم، این را می خوابانم. جواب نمی دهم با مردم کاری ندارم.

اول غزل گفته، گفته که: اگر این شکر به دهن ها رسیده باشد من از آن نمی خواهم بخورم. شکری که به دهن ها رسیده همان دانشی است که ما یاد گرفتیم، قسمتی از آن واکنش های شرطی شده ماست. در همه مشترک است. در همه مشترک است. ما یاد گرفتیم که کسی به ما فحش می دهد، همه مان بلند شویم دعوا کنیم و جوابش را



بدهیم. مشترک است. این جا هم همینطور است. یک دفعه یک جایی می بینی مسابقه است. مثلاً دویست نفر، شما مسابقه های فوتبال را دیده اید، یک دفعه یک اتفاقی می افتد، یک دفعه هزاران نفر بلند می شوند. واکنش شرطی شده جمعی، آدم نمی داند که با مردم دارد بلند می شود می نشیند. صدا نباشد تعجب می کند. می بیند اینها بلند می شوند، می نشینند، بلند می شوند می نشینند، نیمه بلند می شوند، یک دفعه اینطوری می کنند، همه باهم می کنند. اینها را آگاه می شوید.

گفت: من مجلس خاص می خواهم. من در هیجان جمعی مردم نمی خواهم مشارکت کنم. بر در دل خودم نشستم. بر در خدا نشستم. تا در را باز کند برایم، و باز می کند، باز می کند. باید صبر کنیم. اگر در را باز کرد با ذهن اندازه نگیرید و با ذهن تشخیص ندهید. خیلی از شما بینندگان ریشه عمیقی در این لحظه دارید ولی اشتباهاً با ذهنتان دارید اندازه گیری می کنید، من چرا به حضور نمی رسم؟ همین که شما این برنامه را ادامه می دهید و شعرها را می خوانید و تکرار می کنید و هم هویت شدگی ها را می اندازید و جامه تان را در آب می شوید، پس رسیده اید دیگر. و اینکه عمقش متصور نیست که نمی توانیم ما بفهمیم که چه عمقی؟ بی نهایت است، روز به روز عمیق تر می شویم. جامه های ما هم، لباس های ما هم به هم هویت شدگی خیلی آلوده است. مخصوصاً به درد. بله.

در طرب و معاشقه در نظر و معانقه

فرض بُود مسابقه، بر دل هر مَظفَری

می گوید: در شاد بودن و شادی فزایی، اینکه ما عمق پیدا کنیم و شادی از اعماقمان بیاوریم، هرچه زیاده تر در جهان پخش کنیم، خودمان هم استفاده کنیم و خودمان را در دیگران شناسایی کنیم. و ما این کار را نکرده ایم. شما نگاه کنید یک بچه ای متولد می شود یک ماهش است، دو ماهش است، مردم می آیند به دیدنش. وقتی می آیند به دیدنش خوب دو جور برخورد است با این بچه. بچه یک جسم دارد یک قیافه دارد، و یک بودن دارد. در واقع اصلش هوشیاری است، آن گوهر است. و یک فیزیکی هم دارد.

مردمی که می آیند این را ببینند نگاه می کنند به ظاهرش فقط، در حالی که می توانند دو جور شناسایی کنند. آن کسی که می آید، اگر به بودن زنده باشد، به زندگی زنده باشد، اول با بودنش بودن این بچه را شناسایی می کند. یعنی خودش را در این بچه شناسایی می کند و این بچه اصلاً برای همین آمده. بچه دنبال این است که بودن را یکی بیاید شناسایی کند ولی آنهایی که بودن ندارند، که بیشتر ندارند، می آیند نگاه می کنند، خوب دماغش که شبیه پدرش است، دهانش که شبیه مادرش است ولی کلاً شبیه مادر بزرگش است مثلاً. این شناسایی،



شناسایی است. این شناسایی، معاشقه نیست که. معاشقه عبارت از این است که تو آن بودن را در این بچه دو ماهه شناسایی می کردی و قدرشناس این شناسایی این بچه هست. این بچه همه اش منتظر است از پدر و مادرش، از اطرافیانی که با آنها برخورد دارد، که بودنش را شناسایی کنند.

یادتان است؟ الان هم آورده ایم می خوانیم برای کمک که گفت که، خدا گفته: من گنجی بودم نهان، این خیلی مهم است، می خواستم یا دوست داشتم شناخته بشوم. و حالا نمی گوییم اولین، یکی از آن باشندگانی که خدا خودش را می خواهد شناسایی کند در وجود، انسان است. و یکی از این شناسایی ها این است که ما خودمان را در دیگران شناسایی کنیم که در این مورد می شود بچه مان.

ما آن شناسایی را به بچه مان نمی دهیم، به مردم هم نمی دهیم. مردم چه انتظاری دارند؟ نمی توانند بگویند، ولی در واقع مصنوعاً می گویند که: به ما توجه کن، ما را تایید کن. بگو ما آدم خوبی هستیم و دانشمندی هستیم، خردمند هستیم. ولی آنها جایگزین مصنوعی شناسایی بودن هست. در واقع به زبان بی زبانی هرکسی می گوید که بودن را در من شناسایی کن، خدا را در من شناسایی کن، ولی برای شناسایی خدا ما باید خودمان به او زنده شده باشیم. ما چون من ذهنی داریم، مرکزمان از جنس من ذهنی است، ما همین من ذهنی را در مردم می شناسیم. قضاوت می کنیم به ظاهرش، به فیزیکش، به فکرش، به هیجاناتش، چه جور آدمی است. اینها را می گوییم ما، بعدش یک حرفی می زنیم. بودن را و زندگی را در آنها شناسایی نمی کنیم. الان که مولانا راجع به نشان زندگی دارد صحبت می کند، می گوید نشان زندگی طرب است و معاشقه است. معاشقه یعنی هرچه بیشتر خودت را در دیگران شناسایی کنی.

شما اصلاً صددرصد من هستی، من همه وجودم را غیر از این فیزیک ها، در تو می بینم، بودن را. اصلاً ما با هم فرقی نداریم. اگر تفاوت های فیزیکی و سطحی و باوری به صفر رسید، شما نظر و معانقه دارید. معانقه یعنی دست در گردن یکی بکنی، اینها فیزیکی نیست ها. یعنی هیچ تفاوتی بین تو و یکی دیگری نبینید و این به زور من ذهنی نیست. این کارها را نمی شود مصنوعاً تظاهر کرد. انسان باید به بودن زنده شده باشد و این کار مستلزم پا گذاشتن روی زرهاست، گوهر را شناختن است، آوردن گوهر، رو است، و ارزش دادن به آن است که بخاطر این می شود زرها را ریخت. بله.

می گوید واجب است مسابقه دادن. یعنی هرچه بیشتر ما خودمان را در دیگران شناسایی کنیم با نظر، با نظر ببینیم، با آن جوهر خدایی ببینیم و حس معانقه بکنیم نسبت به همدیگر، مقایسه نمی کنیم ها این جای مقایسه



نیست که بگوییم مسابقه است، یعنی هر روز شما تفاوتها را سطحی تر می بینید. تفاوتی بین اهالی این مملکت با آن مملکت نیست. تفاوتی بین انسانها نیست. انسانها یک هوشیاری اند.

آیا مولانا به ما می تواند کمک کند که ما این موضوع را جا بیندازیم؟ بله. دارد می کند دیگر. شما می گوئید واجب ترین چیز برای من چیست؟ واجب ترین چیز طرب انگیزی است، شادی آوردن به این جهان است. شادی هم از چیزها نمی آید. معاشقه است، معانقه است، دیدن با نظر است. توهم داشتن تفاوتها بین انسانهاست، که شما بین بچه خودتان و بچه دیگران هیچ فرقی نمی گذارید، نمی توانید فرق بفهمید.

در دل هر مظفّری، مظفر یعنی پیروز. انسان پیروز و موفق انسانی است که به بی نهایت خدا در این لحظه زنده شده، تفاوتهای انسانها سطحی شده، به حرف جمع گوش نمی دهد، به حرف سیاست گوش نمی دهد، به حرف این چیزهایی که می گویند انسانها، متفاوت اند یا ما برتریم، یک عده ای می گویند چون ما به این باورها معتقدیم، این باورها مرکز ماست، این باورها از آن باورها بهترند و ما از شما بهتریم. هرکسی که جدایی را و تفاوت را در این جهان برمی انگیزد این آدم خدایی نیست. بر اساس باور، بر اساس مذهب، بر اساس دین و هرچه، نژاد، این آدم خدایی نیست.

نیست روش طَرَنطَران، بنگر سوی آسمان در تَك و پوی اختران هریك چون مُسَخَّری

طَرَنطَران یعنی خودسرانه، یعنی بی حساب و کتاب، آنطوری که ما فکر می کنیم در ذهنمان. در اصطلاح عادی مردم می گویند کشکی، کشکی پشکی. روش خدا و روش زندگی می گوید کشکی نیست. حساب و کتاب دارد. باور نمی کنید؟ به سوی آسمان نگاه کنید. در آسمان یک آسمان است و یکی هم اختران هستند. و این اختران در تکاپو هستند، در حرکت هستند. و هرکدام از اینها مسخّر یا در حکم ایزدی هستند.

و از این جا به بعد می خواهد بگوید که ما هم به طور کلی یک هوشیاری هستیم و آمدیم به این جهان به عنوان هوشیاری. چهارتا بعد داریم، و در بعد مثلاً فکری مان چسبیدیم به فکر یک چیزهایی و آنها را گذاشتیم مرکزمان. اینها موقت و گذرا هستند و همه این آمدن و رفتن اینها و دردکشیدن تو، اینها طبق یک قانونی است و زندگی شما را دارد سوق می دهد به سمت این است که به خودش زنده بکند،

پس از وقتی که ما به عنوان امتداد خدا و هوشیاری می آییم می رویم به جهان، به ذهن، و هم هویت می شویم، زیر نفوذ قانون ایزدی هستیم و این طوری نیست که ما فکر می کنیم. ما می گوییم ما هر کاری می کنیم کسی



نبیند و اینها هیچ مسئله ای نیست دیگر، تمام شد و رفت. همه چیز دیده می شود، همه چیز سنجیده می شود و یک قوانینی هم به زندگی ما حاکم است. و اینها آن چند بیتی که قبلا خواندم یادمان می آورد که، الان برایتان برای یادآوری سریع می خوانم. یکی اش این است:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نفخت بپذیر کار او کن فیکون ست نه موقوف علل

یادآوری می کند که علت هایی که تو در ذهن ایجاد می کنی برای غم و غصه هایت یا، آیا من برگردم به سوی خدا، با این علت ها برگردم، این چیزها باعث می شود من به سوی او بروم، می گوید نه این طوری نیست. شما موازی می شوی با زندگی، و مقاومت را صفر می کنی، می گویی نمی دانم. و این دم او وارد وجودت می شود به چهار بعدت، و او می گوید باش و می شود. و این باش و می شود و تغییر شما در این جسمت، در چهار بعدت و باز شدن حضورت، موقوف علل ذهنی تو نیست. طرّنطّران نیست، بلکه موقوف کن فیکون است.

هی او درست می کند کارها را، دردهای تو را او شفا می دهد. چیزهای گذرا را او به تو نشان می دهد. شناسایی را او به تو می گوید. شما را او قانع می کند. ما چنان چسبیدیم به چیزها، دوتا مثال زد مولانا، گفت یکی مثلا حرص خوردن بود، یک موقع او به ما نشان می دهد که این چیز مهمی نیست و ما قانع می شویم. خرد او به ما نشان می دهد و گر نه با من ذهنی نمی توانیم ما. من ذهنی می خواهد خودش را حفظ کند و قواعدش را به ما تحمیل کند. یکی این را یادمان می آورد، یکی دیگر این را:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیش چو گانهای حکم کن فکان می دویم اندر مکان و لامکان

پس تغییرات مکانی ما، جسمی ما، فکری ما، هیجانی ما، جان ما، اینها همه و آن طرفی ما، باز شدن فضای درون ما، همه در حکم کن فکان است. کن فکان همان کن فیکون است. می گوید او بشو و می شود. لحظه به لحظه این کار می کند، لحظه به لحظه.

بهترین کاری که ما می توانیم بکنیم تسلیم است و عدم دخالت در کار زندگی و بفهمیم که روش او طرّنطّران نیست، کشکی کشکی نیست. این بیت هم یادمان می آورد دوباره:



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹

کُنْتُ کَنْزاً گُفْتُ مَخْفِیاً شَنُو جوهرِ خود گم مکن، اظهار شو

همین الان داشتیم توضیح می دادیم، گفت من گنجی نهانم، معنی اش برای انسان این است که انسان می تواند به بینهایت او و به ابدیت او که گنج نهان او است، خدا دو تا خاصیت دارد بینهایت و ابدیت، ابدیت یعنی زندگی ابدی یعنی بینهایت فضا داری، بینهایت عمق به طوری که با تغییر چیزهای بیرونی ما سکون داریم، تغییر نمی کنیم. ما واکنش به چیزهای بیرونی نشان نمی دهیم، بلکه تمام کارهای ما باورهای ما، اعمال ما حرکتش از آنجا می آید. او می گوید، گفت: من گنجی نهان بودم، یعنی کُنْتُ کَنْزاً یعنی بودم گنجی نهان، مخفی، تو بشنو. بعضی نسخه ها هست کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیاً شَنُو، یعنی من گنجی نهان بودم و مخفی بودم و الان می خواهیم در انسان آشکار بشوم. که گفتم شناسایی خودتان در دیگران عشق است. و این همین بروز عشق در ماست.

خلاصه خدا می گوید: بین من بینهایت و ابدیت، من می توانم در تو به خودم زنده شوم، حالا چی می گویی می خواهی بشوم یا نشوم؟ ما حالا گفتیم نشو. الان به ما می گوید جوهر خود گم مکن اظهار شو، تابحال همین چیزهای هم هویت شده را گذاشتیم مرکزمان و آن جوهر بینهایت و ابدیت را گم کردیم، الان می گوید: نکن، آن گوهر را اظهار کن. و امروز هم به شما گفته: که نشان زندگی چیست. نشان زندگی حرص ورزیدن به چیزهای بیرونی نیست و شادی خواستن از چیزهای بیرونی نیست، اینها را نفی کرده به زیبایی و به طور مؤثر شما چندین بار بخوانید.

و ما تصمیم می گیریم که گوهر خودمان را که امروز هم صحبتش بود، که زیر طلاهای هم هویت شدگی مخفی شده، مخفی بود، خدا مخفی بود، آمده، ببینید تکامل هوشیاری را، اول آمده به جماد، بعد نبات یعنی گیاهان و درختان بعد حیوان، بعد از حیوان جهیده به انسان، در انسان همیشه آمادۀ زنده شدن به او هستیم ما، ولی با هم هویت شدگی ها جوهر خودمان را گم کردیم و مخفی کردیم دوباره. خدا می خواهد اظهار بشود ما مخفی می کنیم، آخر این که درست نیست، جوهر خود گم مکن اظهار شو، بله.

نیست روش ترن تران، شما الان متوجه می شوید که اینکه این لحظه یک اتفاقی بیفتد دست شما نیست، دست قضا است، و این قضا بوده که یعنی قانون الهی بوده، روش الهی بوده که ما را بعنوان هوشیاری رفته برده چسبانده به چیزهایی اینها را گذاشته مرکز ما، و او هست که اینها را به اصطلاح می پاشاند هم هویت شدگی ها را، به ما



نشان می دهد، ما شناسایی می کنیم، می اندازیم، او می کند، نه ما به من ذهنی، نه با مقاومت، نه با قضاوت، نه با دانش ذهنی، نه با آن چیز مشترکی که همه می دانند، نا با چیزهای مشترکی که بین ما و حیوان هست. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸

گرقضا پوشد سیه، همچون شَبَت هم قضا دست بگیرد عاقبت

اگر قضا آورده ما را هم هویت کرده به چیزها به طوری که مثل شب تاریک شدیم، باز هم همان قضا دست ما را خواهد گرفت، یعنی چی؟ یعنی تسلیم شو، این لحظه مقاومت نکن و قضاوت نکن و دانش خود را به رخ خدا نکش، به رخ قضا نکش.

گرقضا صد بار، قصد جان کند هم قضا جانت دهد، درمان کند

اگر قضا می آورد، تو الان جان را در هم هویت شدگی می بینی، یکدفعه می بینی یک هم هویت شدگی را از تو گرفت، می گویی: خدا قصد جان من را کرده، دارد به مرکز من حمله می کند، چسبیده بودم به این آدم این را گرفت، این رفت، آخر این چه زندگی است؟ می گوید: دارد به تو نشان می دهد تو نباید آن را می گذاشتی مرکزت، اگر تسلیم بشوی و موازی با زندگی باشی، همین قضا با اتفاقات بعدی، بعدی، بعدی درمانت خواهد کرد، درمانش را از کجا؟ درمانش را از خودش می آورد، ما اینقدر هم هویت شدگی داریم و هم هویت شدگی را مهم می دانیم، می گوییم اگر این شخص، این شخص، این شخص نباشد این چیز، این چیز، این چیز نباشد زندگی من زندگی نیست که، آنها در مرکز ماست.

اگر اجازه بدهید قضا درست می کند قضا قانون الهی است، این لحظه چه اتفاقی می افتد بستگی دارد که ما سزاوار چی هستیم، ما چی را بیشتر از همه نیاز داریم، ما نمی دانیم، از نظر من ذهنی ما روشی که **طَرَنطَران** است، یعنی اتفاقات که می افتد باید من را ارضا کند، اتفاقات که می افتد باید پول من را زیاد کند، هم هویت شدگی های من را زیاد کن، مردم به من احترام بیشتری بگذارند، بلند شوند بگویند شما آدم حسابی هستی، اینها روشهای **طَرَنطَران** من ذهنی است. اینها را می خواهد.

اینطوری نیست قضیه، باید بفهمیم اسانس ما جوهر ما هوشیاری بوده، رفته به بازی مشغول است آنجا، و این دردها و این اتفاقات و این قضا مطابق وضعیت ما می افتد، یعنی اتفاقی که در این لحظه برای ما می افتد، لازمترین اتفاق است، دیگر از این لازم تر نداریم، خدا آن را مصلحت می داند، می گوید: این بیدار کننده است.



حالا اگر دردناک است خودمان کرده ایم، اگر لذت بخش است باز هم خودمان کرده ایم، اگر شادی بخش است خودمان کرده ایم، هر چه بیشتر به این صحبتها توجه می کنیم و خودمان را هم خط می کنیم با اینها، اوضاعمان بهتر می شود.

این قضا صد بار اگر راحت زند برفراز چرخ خرگاہت زند

می گوید: اگر صد بار هم شما را راحت را بزند، راه من ذهنی ات را بزند، این راه می رویم به نتیجه نمی رسیم، آن راه می رویم به نتیجه نمی رسیم، چرا؟ با مرکز هم هویت شده می رویم. بالاخره ما را متوجه می کند راه چیه، اگر گوش شنوا داشته باشیم، چشم بینا داشته باشیم، اگر تأمل بکنیم، بالاخره مرکز ما را باز می کند، سینه ما را باز می کند و اندازه آسمان می کند. بله، به ما گفت که روش طَرَنطَران نیست، شما به آسمان نگاه کنید، ستاره ها دارند حرکت می کنند و الان دنباله آن صحبت است، می گوید:

روز خنوسشان ببین، شام کُنوسشان ببین سیر نفوسشان ببین، گردِ سرای مهتری

خنوس یعنی پنهان شدن، نهان شدن. کُنوس یعنی ظاهر شدن. می گوید: روز این ستاره ها دیده نمی شوند، شب ظاهر می شوند و نفوسشان یعنی هوشیاری شان گرد سرای بزرگی یعنی سرای خدا می گردد. و از اینجا می خواهد به اصطلاح تشبیه کند ما را به آنها، و در نهایت کار ما اینطوری خواهیم شد. وقتی ما به بینهایت خدا زنده شدیم، در واقع قیامت ما شد، ما می رویم آنطرف دیده نمی شویم، می آییم یک شادی را، یک خردی را در جهان بیان می کنیم، دوباره می رویم.

پس بنابراین این دوتا اصطلاح را هم از یک سوره قرآن می آورد به نام تکویر که مربوط به قیامت است، من در آخر غزل چند تا آیه از آنها خواهم خواند، از جمله آیه هایی که این دوتا خنوس و کُنوس در آن هست، همینطوری مرور می کنیم. و اگر شما بروید آن سوره قرآن را بخوانید، خواهید دید که خیلی از توضیحات غزل توضیحات آن سوره تکویر قرآن هم هست، با آن توضیحات آن را هم خوب می توانید بفهمید.

پس بنابراین می گوید گوهر ما هوشیاری ما باید حول محور هوشیاری بگردد و ظاهر شدن و نهان شدن ما هم باید دست خودمان نباشد، الان دست خودمان است، ما هر جا که وضعیت ایجاب می کند با من ذهنیمان بلند می شویم می گوییم: من، من، من این به اصطلاح ظاهر شدن ما ظاهر شدن من ذهنی است. این حالت قابل قبول نیست برای زندگی، و می خواهد می گوید: آنجا را نگاه کن آنجا کارها حساب و کتاب دارد، تو هم حساب و کتاب



داری. و البته ما هم در درون آسمانی داریم، در آسمان ما هم هویت شدگی های ما می درخشند، و همانطور که در آن سوره می بینیم یک روزی می شود که این آفتاب در هم پیچده می شود و آن که را ما فکر می کردیم آفتاب است، ستاره هایش فرو می ریزند و الان خواهیم خواند. بله، می گوید:

غارب و شارِقانِ حق، طالب و عاشقانِ حق

در تَك و پوی و در سَبَق، بی قدمی و بی پری

غارب یعنی غروب کننده، شارِق یعنی طلوع کننده، می گوید: این ستارگان به امر خدا غروب می کنند و طلوع می کنند و اینها عاشقان حق هستند. ما هم باید باشیم یا نه؟ ما از جنس زندگی هستیم، خدا هستیم، ما وقتی از جهان برمی گردیم هوشیارانه در این لحظه به او زنده می شویم، پس از آن طلوع می کنیم یک چیزی می گوئیم، غروب می کنیم، دوباره طلوع می کنیم، غروب می کنیم و در تکاپو هستیم، قبلاً هم گفتیم. در سبق هستیم، در سبق، گفت در معاشقه در معانقه در شناختن خودمان در دیگران و سطحی دانستن و بی اثر دانستن تفاوت ها به همدیگر سبقت می گیریم.

ما می خواهیم ببینیم چقدر من می توانم بیشتر عشق بدهم، چقدر می توانم نسبت به خودم عمیق تر بشوم، و این کار هم بوسیله زندگی است به وسیله ذهن نیست، بی قدمی و بی پری، بدون قدم و بدون ابزارهای ذهن. پس دارد مثال می زند ستاره گان آسمان را و ما هم مثل آنها باید بشویم. بله؟ بله.

گرم رویِ خورنگرِ شب رویِ قمرنگر

ولوله سحرنگرِ راست چو روزِ محشری

محشر یعنی قیامت، می گوید که: تو به آسمان نگاه کن ببین که خورشید در روز چه جوری تند می رود، و نور می اندازد و گرما می دهد، و در شب ببین که ماه شب چهارده چه جوری می رود، و همینطور غوغای سحر را ببین، یعنی صبح را که وقتی همه بیدار می شوند، به نظر می آید که روز قیامت است، درست مثل روز قیامت، پس بنابراین گرم روی خورشید، شب روی قمر، ولوله سحر، کار ماست.

ما مثل خورشید خواهیم شد و الان هم مثل ماه شب چهارده می توانیم در شب برویم، در صورتی که تسلیم باشیم، یک روزی سحر می شود برای ما، در سحر می بینیم که غوغای بیدار شدن انسانهاست، و الان هم سحر است، در واقع همیشه سحر بوده از موقعی که ما انسان شدیم همیشه سحر بوده، مثالهایی مثل مولانا نشان می



دهد که خورشیدشان می درخشیده، و مولانا دارد پیش بینی می کند که همهٔ انسانها باید به حضور زنده بشوند، درست مثل روز قیامت. پس همانطور که گفتم اشاره می کند به آن آیه های قرآن که الان برایتان فقط فهرست وار می خوانم.

جانِ تقی فرشته‌ای، جانِ شقی درُشته‌ای

نفسِ کریم کشتی، نفسِ لئیم لنگری

بلاخره ما تقی می شویم، پرهیزگار می شویم، اگر شناسایی کردیم که از هیچ چیز نمی خواهیم هویت بگیریم و شادی بگیریم در جهان، از چیزهایی که ذهن ما نشان می دهد، پنج حس ما نشان می دهد، ما نمی خواهیم شادی بگیریم، بنابراین چیزی از آنها نمی خواهیم، زندگیمان و شادیمان را از اعماق وجودمان باید بیاوریم، می شویم تقی، پرهیزکار. پرهیزکار کسی است که هم هویت شدگی هایش را انداخته و دیگر حاضر نیست هم هویت بشود حاضر نیست به یک چیزی بچسبد و مرکزش قرار بدهد.

می گوید: جان این فرشته هست، یعنی از جنس حضور است، از جنس لطافت است، از جنس بودن است، پس یک بینهایتی، یک بودنی، یک سکونی همیشه در او به طور زنده هست و آن شخص هم از او خبردار است، بهش زنده هست، چون بهش زنده هست و شادی را دسته اول از آنجا می آورد، خرد را دسته اول از آنجا می آورد، می داند که چیزهای بیرونی ندارند، پس آن برکات را از چیزهای بیرون نمی خواهد، بنابراین تقی است.

اما جان آدم بدبخت که مرکز هم هویت شدگی دارد زبر است، درشت است، ماده است، سفت است، سنگ است، جان شقی مرکز آدم شقی، شقی یعنی بدبخت، درشت است. از طرف دیگر نفس کریم، نفس کریم حضور است، یک مرکزی است که هم هویت شدگی ندارد، مثل کشتی است، یعنی روی اقیانوس آزادی و یکتایی راه می رود، چیزی جلوش را نمی گیرد. پس معلوم می شود هم هویت شدگی هاست که جلوی ما را می گیرد، از طرف دیگر نفس لعین، لعین یعنی پست یعنی هم هویت شدگی، لنگر است.

حالا ما باید به خودمان نگاه کنیم، ما الان لنگر داریم نمی توانیم حرکت کنیم، یا نه مثل کشتی روی اقیانوس زندگی داریم می رویم. پرهیزکار هستیم یا هم هم هویت شدگی داریم با هر چیز خوبی هم که بیاید هم هویت می شویم، اگر شما درد دارید حتماً هم هویت شدگی دارید، اگر شما چیز خوبی در بیرون دیدید، گفتید من با این هم هویت بشوم آن شد مرکز شما، حتماً یک چیزی پرداخت خواهید کرد بصورت درد، درد خواهید کشید، می خواهد



انسان باشد، می خواهد پول باشد، می خواهد خانه باشد، هر چه باشد، مقام باشد. گذاشت اینجا دردش شروع شد، کنترل و ترس شروع شد.

گفت معاشقه و مناعقه و سطحی شمردن تفاوت ها ارکان زندگی است، نشان زندگی است. آیا ببینیم در خانواده هست. آیا دو نفر در خانواده بعنوان زن و شوهر که رابطه ایجاد می کنند به این رابطه مرتب درد می ریزند؟ یا نه هر کدام شادی بالا می آوردند، هر کدام عشق را بالا می آورند، به همدیگر عشق می دهند؟ خودشان را در دیگری شناسایی می کنند و این تفاوت ها را سطحی می بینند، آیا در بچه شان آن بودن را می بینند؟ یا یک مادری می گوید چرا بچه من خوشگل نیست؟ چرا مردم از این بچه تعریف نمی کنند از بچه همسایه تعریف می کنند؟ او خوشگل است مال ما نیست، او باهوش است مال ما نیست، من من را تقویت نمی کند، اگر این بچه خوشگل بود و عاقل بود و زرنگ و اینها هر جا می رفتم توجه می کردند، این توجه من ذهنی من را تقویت می کرد، من ارضاء می شدم، اینها کنترل است، اینها زندگی خواستن از بچه است، هویت خواستن از بچه است، خوشبختی خواستن از بچه است، عدم شناسایی بودن در بچه است.

آن بچه می رنجد از شما، آن اشخاصی که می آیند این بچه دو ماهه سه ماهه را ببینند، وقتی بودنش را شناسایی می کنند، شکوفا می شود، وقتی فقط فرمش را شناسایی می کنند دارند خفه می کنند بودن را، این بچه می رنجد، می رنجد همه اش به این فکر است در واقع با زبان بی زبانی می گوید: چرا من را شناسایی نمی کنید؟ مگر من نیامدم برای اینکار؟ و همین الان از پیش خدا رسیدم که، مگر گنج نهان نیستیم؟ این گنج نهان من را چرا شما شناسایی نمی کنید، زبان هم ندارد که بگوید: شما به خرد زندگی و بودن زنده نشده اید همه اش فُرم من را شناسایی می کنید، صورتش اینطوری است، قدش اینطوری است، موهایش زیاد است، چند کیلو بوده، هیچ کس نمی گوید این از جنس بودن است، فرشتگی را ما نمی شناسیم، برای اینکه تقی نیستیم، درشتی را می شناسیم برای اینکه شقی هستیم، لنگریم ما.

آیا ما اول خودمان لنگر خودمان هستیم؟ اگر لنگر خودمان هستیم، لنگر بقیه هم هستیم. کشتی آن است که هم خودش حرکت می کند هم حرکت دیگران را تسهیل می کند، ولی ما بخیل هستیم، ما تنگ نظریم، در حالت شقی بودن. و این ابیات می توانند ما را تغییر بدهد. اما اجازه بدهید این همین طور فهرست وار این آیه ها را بخوانیم مال سوره تکویر است، یعنی در هم پیچیدن. چرا می خوانیم؟ برای اینکه اشاره های مختلف دارد و اگر یک بار



کسانی که علاقه مندند آنهایی که علاقه مند نیستند همین طوری گوش بدهند، دو تا سه دقیقه بیشتر طول نمی کشد. می گوید:

قرآن کریم، سوره (۸۱)، آیه ۱

إِذَا الشَّمْسُ كُوِّرَتْ ﴿۱﴾

آنگاه که خورشید در هم پیچیده شود.

راجع به چی صحبت می کنیم؟ راجع به قیامت شما، خورشید می تواند همین خورشید ذهن باشد.

وَإِذَا النُّجُومُ انْكَدَرَتْ ﴿۲﴾

و آنگاه که ستاره گان تیره گردند،

ستاره گان همین هم هویت شدگی ماست، که تیره می شوند و شما نمی خواهید از آنها هویت و شادی بگیرید، از این ستاره ها به طور کلی نور این خورشید ذهنی را هم نمی خواهید.

وَإِذَا الْجِبَالُ سُيِّرَتْ ﴿۳﴾

و آنگاه که کوه ها به حرکت در آورده شوند،

کوه های کوه های فکری هستند که هزاران سال قدمت دارند و مردم چسبیده اند و همین فکرها ما را لنگر شده اند و نمی گذارند ما فکر جدید بیاوریم. فکر جدید از آن طرف آورون در این لحظه کجا و چسبیدن جمعی به کوه های فکر، کوهی که خودش را جا انداخته، مستقر شده، همه ما قبول داریم، این کوه ها به حرکت در می آیند در قیامت ما قیامت هم مربوط به ماست.

وَإِذَا الْعِشَارُ عُطِّلَتْ ﴿۴﴾

و آنگاه که شتران آبستن ده ماهه وانهاده گردند،

شتر آبستن می تواند سمبل انسانی باشد که مثل مریم به مسیح حامله است، همه ما به مسیح مان به حضورمان حامله هستیم. آیا ما کمک می کنیم حضور را بزیایم ما؟ نه. ما بعنوان من ذهنی حرکت می کنیم و مردم را من ذهنی می بینیم. همان جماعتی که آمدند بچه دو ماهه را ببینند و آن را جسم دیدند، و فرشته ندیدند، آیا فرشتگی را در او تقویت کردند یا جسم بودن را؟ جسم بودن را.

آیا آن بچه دارد رشد می کند حضور را پس از یک مدتی خواهد زایید؟ نه، او دارد سوق داده می شود به روی جسمیت، دارد مرکز جسمی پیدا می کند. آیا ما می توانیم به هم کمک کنیم که حضور از ما زاده بشود؟ بله. همدیگر را زندگی ببینیم، تا آنجا که مقدور است تسلیم باشیم و لحظاتی از جنس زندگی باشیم و دیگران را از



جنس زندگی ببینیم. ما در واقع با هر دیدی که نگاه می کنیم مردم آنطوری دیده می شوند، این قانون فیزیک مدرن یادتان باشد، ناظر جنس شخص مورد نظارت را تأیید می کند، ناظر کسی که نگاه می کند، با دید من ذهنی نگاه می کند، من ذهنی را در او تقویت می کند، با دید حضور نگاه می کند، با نظر نگاه می کند، نظر را و حضور را در او تقویت می کند. شما حساب کنید که در یک شهری بزرگترها همه با حضور نگاه می کنند، خوب بچه ها چی؟ بچه ها دائماً حضورشان تقویت می شود.

هر کسی به این بچه نگاه می کند، دارد می گوید تو از جنس حضوری، تو از جنس حضوری، تو از جنس حضوری، ولی در جایی که همه من ذهنی دارند و پر از درد همه می گویند: تو از جنس دردی، تو از جنس هم هویت شدگی هستی، تو جسم هستی، تو درشته هستی در غزل، اینها را رها نکنند. در ضمن این شتر مهم ترین سرمایه عرب بوده، و این هم مهم ترین سرمایه ماست، حاملگی ما هر انسانی حامله به حضورش است، به محض اینکه محیط مناسب باشد، اجازه می دهند که متولد بشود آن حضور. و جانوران وحشی،

وَإِذَا الْوُحُوشُ حُشِرَتْ ﴿٥﴾

و آنگاه که جانوران وحشی گرد آورده شوند

جانوران وحشی همان قسمت درد ماست که حمله می کند به خودمان و به دیگران در قیامت ما اینها جمع می شوند.

وَإِذَا الْبِحَارُ سُجِّرَتْ ﴿٦﴾

و آنگاه که دریاها آتش گیرد

دریاها دریای همین ذهن باید باشد که آتش می گیرد می سوزد. ببینید که با توضیح غزل همه اینها روشن می شود، به نظر من، جور دیگر نمی شود تفسیر کرد. بعضی ها گفته اند خیلی خوب، دریاها آتش می گیرند یعنی خوب دریا از جنس آب است، آب هم که اکسیژن و هیدروژن است هر دو آتش زاست این اکسیژن و هیدروژن از هم جدا می شوند و دریا آتش می گیرد. و دریا آتش می گیرد که چی بشود؟ چرا نمی گوییم دریای ذهن آتش می گیرد؟ اصلاً من ذهنی می سوزد، خورشیدش نابود می شود، ستاره هایش فرو می ریزند، و مال شما الان فرو می ریزد، خیلی از شما قیامت تان شده است، شما قیامت تان آمده، دو تا قیامت داریم: یکی قیامت شخصی است که انسان وقتی به بینهایت خدا زنده می شود، یکی قیامت بزرگ که همه چیز به خدا زنده می شود، تا آن قیامت خیلی وقت داریم. بله دوباره این را فهرست وار می خوانم.

وَإِذَا النُّفُوسُ رُؤِجَتْ ﴿٧﴾



آنگاه که کسان جفت و قرین شوند.

ممکن است قرین شدن ما با هوشیاری خودمان باشد هوشیاری با هوشیاری قرین می شود، هوشیاری روی هوشیاری منطبق می شود.

وَإِذَا الْمَوْؤُودَةُ سُئِلَتْ ﴿٨﴾

آنگاه که از دختر زنده به گور شده سؤال می شود.

بِأَيِّ ذَنْبٍ قُتِلَتْ ﴿٩﴾

که به کدامین گناه کشته شده است.

این دختر زنده به گور شده همین می تواند هوشیاری انسانی باشد، که هنوز نزاییده هیچ چیز خلق نکرده در ذهن زنده به گور شده، مگر ما الان در ذهن زنده به گور نیستیم الان؟ هم زنده هستیم هم مردیم.

وَإِذَا الصُّحُفُ نُشِرَتْ ﴿١٠﴾

آنگاه که نامه ها گشاده گردد.

به محض اینکه حتی بعضی موقع ها ما که زنده می شویم در اثر تسلیم به فاصله بین صندوق ها، کاملاً متوجه می شویم که نامه ما چیست و چقدر درد داریم، بعضی از ما وحشت می کنیم فرار می کنیم، مگر شما متوجه نشده اید که چی نیستید؟ ما این هم هویت شدگی ها نیستیم، بعضی ها وقتی شناسایی می کنند چی نیستند، فرار می کنند، فکر می کنند این یعنی حضور، نه کلی کار داریم حالا شما شناسایی کردید، یکدفعه بعنوان ناظر به ذهنتان نگاه کردید، دیدید پر از درد هستید، پر از هم هویت شدگی هستید، تازه کارتان شروع شده، نامه شما باز شده.

وَإِذَا السَّمَاءُ كُشِطَتْ ﴿١١﴾

و آنگاه که آسمان برکنده گردد.

آسمان برکنده گردد یعنی آسمان که آنجا به تله افتاده آسمان ما که بینهایت خداست، می آید بیرون دیگر، آسمان می شود.

وَإِذَا النُّجُومُ سُفِّرَتْ ﴿١٢﴾

آنگاه که دوزخ فروزان گردد

وَإِذَا الْجَنَّةُ أُرْفِضَتْ ﴿١٣﴾

و آنگاه که بهشت نزدیک آورده گردد.



آنگاه که یکدفعه متوجه می شویم که جهنمی وجود دارد، هر کسی ناظر به ذهنش باشد، می داند این جهنم آتش گرفته دارد می سوزد، کسی که در دردهایش و در هم هویت شدگی هایش در نگرانی هایش در اضطرابهایش در خبط هایش، در تنگ نظری هایش، در حسادت هایش دارد می سوزد، یکدفعه جهنمش را می بیند. یکدفعه می بیند بهشت هم دارد نزدیک می شود.

الان شما با این ابیات مولانا نمی بینید جهنمتان را، جهنم ذهنیتان را؟ نمی بینید که بهشت دارد خودش را به شما نشان می دهد؟ روز به روز که این هم هویت شدگی با دردها و چیزها را می اندازید، بهشت یواش یواش خودش را به شما نشان می دهد، بهشت فضای یکتایی بینهایت وسیع این لحظه است، بهشت چیز دیگری نیست. بهشت سکون و آرامش این لحظه است، عمق بینهایت خدا و زنده شدن به ابدیت او در این لحظه است. یواش یواش خودش را به شما نشان می دهد، هر چه بهشت خودش را نشان می دهد، شما می بینید که در جهنم بوده اید.

عَلِمَتْ نَفْسٌ مَّا أُخْضِرَتْ ﴿۱۴﴾

و هر کس بداند چه حاضر کرده است.

حالا می فهمیم چه حاضر کرده ایم، چقدر حضور انباشته کرده اید؟ چقدر تسلیم شده اید؟ چقدر انداخته اید؟ قیامت شماست در این لحظه، ها اینجا را می خواستیم بخوانیم.

فَلَا أَقْسِمُ بِالْخُنْصِ ﴿۱۵﴾

پس سوگند یاد می کنم به اختران بازگردنده

الْجَوَارِ الْكُنْصِ ﴿۱۶﴾

همان روندگان پنهان شونده.

از این به بعد ما تبدیل می شویم به اخترانی که واقعاً در خدمت خدا قرار می گیریم، هر موقع او خواست طلوع می کنیم، یادتان است غزل هم گفت: که ما طلوع کنند و غروب کننده حق هستیم. راجع به اینجا اشاره می کرد، روز، وقتی صحبت روز و شب خنوس و کنوس می کرد، همین مطلب بود که پس سوگند یاد می کنم به اختران باز گردنده همان روندگان پنهان شونده و انسانی که به حضور رسیده به بینهایت خدا زنده شده، می رود به آنور از آنور خرد و شادی را می آورد به این جهان پخش می کند، بعد دوباره ناپدید می شود. دوباره می آید مثل مولانا، می گوید باید الان ساکت باشم، غزل را می گوید، مثنوی را می گوید، بعد سکوت می کند.

پایان قسمت دوم



اجازه بدهید باقی مانده قصه دفتر ششم را برایتان بخوانم. ولی خلاصه اش را می گویم تا آنجا که خواندیم چی بوده. یک مرغی وارد مرغزاری می شود و البته دامی پهن شده و دانه هایی که روی زمین ریختند و دانه ها توجه مرغ را جذب می کند، ولی متوجه می شود که یک انسانی زیر برگ های درخت و شاخه های درخت پنهان شده در حالی که به دانه ها نگاه می کند، شروع می کند به صحبت کردن با این انسان، می گوید که تو کی هستی و اینجا چکار می کنی؟

می گوید من زاهد هستم و از دنیا بریده ام و آدم قانعی شدم، با گیاهان زندگی می کنم، و از آنها می خورم و البته توجه می کنید که زاهد دام گسترده و مرغ هم حواسش به دانه هاست، اینجا شروع می کنند با همدیگر صحبت کردن. گرچه که در نگاه اول تشخیص داده مرغ که اینجا یک انسانی هست و پنهان شده و شک می کند، ولی بعداً وقتی وارد ذهن می شود، دیگر اینقدر مشغول صحبت می شود، یادش می رود که ممکن است این شخص صیاد باشد، البته صیاد هم حرفهای خیلی حسابی می زند.

مثلاً می گوید که: من از مرگ همسایه یا مردم یاد گرفتم که من هم خواهم مُرد، و بنابراین بهتر است که هر چه زودتر با خدا خو بگیرم و چون زَنخ من را خواهند بست، بهتر است که من ساکت باشم، گرچه که اینجا را می گوید و اینها نصیحت های خوبی است، ولی اصلاً مرغ نمی فهمد اینها را، و خواهیم دید در طول غزل مرغ عوض اینکه نصیحت ها را بشنود و عمل کند یا درک کند، بیشتر می خواهد حرف بزند و نصیحت کند.

مرغ می تواند نماد انسان تازه به اینجا رسیده باشد و البته مولانا صحنه ای آرایش می دهد و آن که این جهان تقریباً شبیه دام هست، و زاهد صیاد ادامه می دهد که: باید ذهن را خاموش کرد. ولی مرغ توجه نمی کند. و همین طور می گوید که به زرق و برق دنیا نباید توجه کرد، برای اینکه ما موقع رفتن فقط یک کفن ندوخته خواهیم برد. این را هم نه خودش می فهمد، نه مرغ توجه می کند. بعد زاهد صیاد اصلاً به روش هم نمی آورد که صیاد است. عرض کردم این صیاد می تواند نماد خیلی نصیحت کننده ها باشد، که به صورت نقش عمل می کنند و خبری از بودن ندارند. حتی می تواند پدر باشد، مادر باشد، مردم باشد که در واقع درست است که حرف های خوب می زنند، ولی نه حرفهایشان را خودشان می فهمند، نه عمل می کنند، نه هم اثری روی مرغشان دارد. و مرغ هم قاطی این ماجرای ذهن شده و آشکارا صیاد می گوید که ما هوشیاری هستیم، یعنی به هوشیاری تازه رسیده می گوید، می گوید ما هوشیاری هستیم و چهار تا بعد داریم و با چهار بعدمان هم هویت شدیم و هر لحظه از آنور از



طرف غیب به ما پیغام می آید که: تو دوستان قدیمی را فراموش کردی و دوستان پنج روزه یافتی، صیاد می گوید به مرغ.

یعنی دارد می گوید هم هویت نشو، ما چهار بعد داریم، اینجا ممکن است دانه باشد و در این جهان انسانها هم هویت می شوند و دوستان موقت و گذرا پیدا می کنند و این دوستان گذرا می شود دلشان، و هر چی که دلشان می شود، اینها شروع می کنند با آنها بازی کردن، حتی به پیغام های آنوری هم توجه نمی کنند، و با وجود اینکه لحظه به لحظه از آنور می آید که دوستان قدیمی را فراموش کردی و با دوستان فعلی که موقتند، یعنی هم هویت شدگی ها رفیق شدی و اینکار درست نیست. اینها را به مرغ می گوید، مرغ اصلاً توجه نمی کند.

و بعد مثال می زند. می بیند که مرغ متوجه نمی شود، می گوید مثلاً به بچه ها نگاه کن، بچه ها مشغول بازی می شوند لباسهایشان را در می آورند، کفش هایشان، کلاهشان را در می آورند می گذارند آنجا و آنقدر مشغول بازی می شوند که دزد می آید لباسها را می برد. می خواهد به آن حالی کند، تو هم اگر دانه ها را می بینی و با اینها هم هویت بشوی و شروع کنی بازی کردن با اینها، ممکن است لباس حضور را که الان تنت است از دست بدهی، باید خیلی مواظب باشی. و مرغ اصلاً نمی فهمد بنابراین بعد از آن به اصطلاح تعمیم می دهد بازی بچه ها را به بازی بزرگترها، می گوید: همانطور که بچه ها رو ندارند، شب که بازی تمام شده بروند خانه، ما هم رو نداریم برویم پیش خدا موقع مردن، برای این که همهاش بازی کردیم و یادمان رفت برای چی آمدیم اینجا.

و بنابراین شیطان لباس حضور ما را که با آن آمده بودیم، دزدیده و حتی مرکب توبه را هم دزدیده و این توبه هم یعنی برگشتن و توان برگشتن و تشخیص برگشتن از هم هویت شدگیها و از جهان به سوی خدا، این را هم شیطان از ما می دزدد، به مرغ می گوید باید مواظب باشی و اجازه بدهید که بخوانیم چهار بیت آخر همان قصه ای که خوانده بودیم، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۲

نک شبانگاهِ آجلِ نزدیک شد

خَلَّ هذا اللَّعْبَ، بَسَّكَ لَا تَعُدَّ

اکنون شبِ مرگِ نزدیک شده است. این بازی را رها کن. بس است دیگر. بدان رجوع مکن.

یعنی به مرغ می گوید، می گوید: انسانها باید متوجه بشوند از اول باید مواظب باشند، که زودی موقع مرگ می شود و مشغول بازی می شوند، حالا باید این بازی را رها کنی و دیگر برای تو بس است و به بازی برنگردی. دارد به



همه ما می گوید، البته مرغ هم گوش می کند، توجه می کنید مرغ درست است که گوش می کند، اما همه حواسش به دانه هاست، فعلا دانه ها مرکزش هست، یعنی همچون گوش می کند و نمی کند. بله می گوید اکنون شب مرگ نزدیک شده است، بازی را رها کن، بازی با مهره ها و هم هویت شدگیها بس است دیگر، بدان رجوع مکن یعنی بازی برنگرد.

هین سوار توبه شو، در دزد رس جامه ها از دزد بستان باز پس

می گوید که: باید سوار توبه بشوی، یعنی تشخیص بدهی که باید برگردی، اراده آزادت را به کار بیندازی، قدرت انتخابت را به کار ببری، به مردم نگاه نکنی، آنها چه کار دارند می کنند، تو تصمیم بگیری با شناسایی خودت که الان من این همه بازی کردم، وقت دارد می گذرد، می خواهم برگردم به سوی زندگی و به بینهایت خدا زنده بشوم و این مرکب توبه هست، می گوید سوار مرکب توبه بشو، یعنی اینها را از شیطان بگیر، از شیطان بگیر یعنی هم هویت شدگیها را بشناس و خودت را بکش بیرون از جهان، و این جامه حضورت را که دزدیده، چون ما با حضور آمدیم هم هویت شدیم، این جامه ها دزدیده، الان می توانیم به محض این که شناسایی کنیم هم هویت شدگیها را، آنها را بیندازیم، دوباره هوشیاری خالص، هوشیارانه می آید به بینهایت خدا زنده می شود، دارد اینها را می گوید، باز پس بگیر از شیطان.

مرکب توبه عجب مرکب است بر فلک تازد به یک لحظه ز پست

می گوید این اسب یا وسیله نقلیه توبه، همین که قدرت باز گشت انسان هست، یک مرکب عجیبی هست، شگفت انگیزی هست، برای اینکه اگر درست شناسایی بشود، یک دفعه از یک هم هویت شدگی، از یک من ذهنی، آدم به بینهایت خدا تبدیل می شود، بر فلک تازد به یک لحظه ز پست، یک چیز شگفت انگیزی هست. اگر بگوید این تشخیص و شناسایی عمقی صورت بگیرد، اینها همه را مرغ می شنود، که حواسش به دانه هاست، ولی اصلا اثر ندارد. ما چی؟ ما می شنویم و روی ما اثر دارد؟ یا درست هست که می شنویم ولی حواسمان در آن مرکزی هست که دانه هاست یا یک مقدارشان در بیرون هست و یک مقداری هم در مرکز ماست، می گوییم اینها را من ول نمی کنم، آن بیرونی ها را هم می خواهم بخورم.

لیک مرکب را نگه می دار از آن کوبد زدید آن قبایت را نهان

دارد به مرغ می گوید، این مرکب توبه را که توان برگشت هست و انتخاب برگشت هست و درد هوشیارانه هست و صبر هست و شناسایی هم هویت شدگیهاست و توان انداختن آنهاست که تو داری، مواظب باش که آن شیطان



این را هم ندزد، چرا می گوید؟ برای این که هیچ کس یادش نیست که باید برگردد. همه می خواهند در جهان بمانند، در ذهن بمانند، با عمل کردن، با کار کردن و فکر کردن براساس من ذهنی و انباشتن بیشتر، فکر می کنند بالاخره کار درست می شود، که نمی شود. مرکب توبه شان و بازگشتشان را به سوی خدا، شیطان دزدیده، اصلاً کسی یادش نیست. البته تعداد کمی یادشان هست، کسی که این قبای تو را دزدیده، یادش هست یک موقع تو حضور را داشتی، دارد به مرغ می گوید تازه رسیدی، تو حضور داری و مواظب باش از دانه ها نخوری، در حالی که دانه ها را گذاشته بخورد.

یک قصه عجیب و غریب هست. مولانا همین هست هنرش دیگر، به این زیبایی پیغام را از زبان صیاد می گوید و نصیحت را از زبان او می کند، یا از زبان مرغ می کند، که نه مرغ می فهمد چی می گوید، نه صیاد می فهمد، مرغ آمده به دام بیفتد، صیاد هم دام گذاشته از اول که مرغ را بگیرد، ولی خوب نصیحت هایش را هم می کند. بله، و این شاید نشان می دهد، ما اگر تامل کنیم، جهان یک آموزگار هست، یک معلم خوبی هست، چون بعداً در آخر قصه بعدی راجع به حزم صحبت می کند، حزم یعنی تامل و کشیدن عقب، با حضور نگاه کردن، با نظر نگاه کردن، که مثلاً گفت مرگ دیگران برای من معلم بوده، آقای صیاد می گوید. و وضعیت دیگران و وضعیت قبلی خودمان می تواند معلم خوبی برای ما باشد، این که مردم چرا درد می کشند؟ چرا یکی درد کشید، مُرد؟ چرا یکی به حضور زنده شد؟ چرا یکی اینقدر سبک بال هست؟ چرا من اصلاً این طوریم؟ چرا همه اش حرص چیزها را می زنم؟ اصلاً حرص چی می زنم؟ آیا نیاز دارم، ندارم؟ چقدر می خواهم چی می خواهم اصلاً، برای چی می خواهم؟ آیا نیازهای من روانشناختی هست یا نیاز واقعی هست؟ به هر حال می گوید مواظب باش مرکب توبه را ندزد.

پاس دار این مرکب را دم به دم

تا ندزد مرکب را نیز هم

لحظه به لحظه یعنی، بنابراین لباسه‌ایت را که دزد می دزد، به مرغ می گوید، مرکب توبه را هم می دزد، تا اگر لباسه‌ایت را دزدید که دارد می دزد، چون حواسش به دانه هاست، یعنی قبلاً دزدیده دیگر، مرغ آمده نشسته همه اش به فکر دانه هست، وقتی فکر یک چیزی در مرکز شما قرار گرفته، یعنی حضورتان دزدیده شده، بهش می گوید مواظب باش این مرکب را هم ندزد، تو الان می توانی توبه کنی، در واقع به زبان بی زبانی می گوید: پرواز کن برو، ببین من صیادم، خودم را زدم به زاهدی، دانه ها را من گذاشتم آنجا، می خواهم تو را ببینم، بهتر هست پرواز کنی بروی، ولی این مرغ نمی فهمد، همان طور که ما نمی فهمیم.



پاس دار این مرکب را دم به دم

تا دزد مرکب را نیز هم

لحظه به لحظه پاس دار. خیلی خوب، برای بیان این یک قصه کوتاه با مزه ای گفت مولانا و آن این بود که گفت که: یک کسی یک قوچ داشت، بسته بود به ریسمانی و می برد، یک دزدی آمد قیچی کرد، ریسمان را و قوچ را برد، ولی دزد نمی خواست به این قوچ بسنده کند، طمع داشت که لباسهاش را هم ببرد و بنابراین رفت سر چاهی و شروع کرد به داد و قال کردن و این که دید قوچش نیست، و هی چپ و راست می رفت و قوچ من را کی برد و دزد کجاست، توجهش و داد و قال و واویلاي این شخص که سرچاه ایستاده بود، جلب کرد، گفت استاد چرا اینقدر می نالی، گفت کیسه زرم، سکه های زرم افتاده توی چاه، اگر کسی برود بیاورد، یا تو بروی بیاوری، من یک پنجمش را می دهم به تو خیلی هم خوشحال می شوم و صد دینار توش هست، و فکر کرد دید که بیست دینار گیرش می آید و ده تا قوچ می تواند بخرد، می بینید که اینها همه در ذهن صورت می گیرد.

و اگر قوچ شما، حضور پشت فکرها، نمادگونه فرض کنیم، ما آن قوچ را که از دست دادیم بریدند، ما می خواهیم برویم در چاه بهترین فکر را بیاوریم، چاه فکر و این توهم هست، در واقع هیچ طلایی در چاه نیست. از طمع لباسهاش را کند و رفت در چاه که کیسه را بیاورد و دزد لباسهاش را هم برد. حالا این تمثیل را زد، به اینکه این قدرت برگشت را و توان تشخیص را هم می گوید، شیطان که این آقای صیاد هم نماینده اش هست، به عنوان من ذهنی، به عنوان یک نقش می دزد و در آخر آن قصه هم چندتا بیت می آورد که اینها را برای یادآوری می خوانم که بسیار بسیار مهم هستند، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۵

حزم نبود طمع طاعون آورد

حازمی باید که ره تا ده برد

حازم یعنی کسی که بکشد عقب، تماشاگر ذهنش باشد و در آن لحظه حاضر و ناظر باشد، از خرد زندگی استفاده کند، بنابراین من ذهنی چشمه فکرهاش نباشد، این حازم که ذهنش را می بیند، هم هویت شدگیهاش را می بیند و میل دارد پرهیز کند و می داند که دارد بر می گردد به سوی خدا، این حازم اگر تسلیم بشود و از خرد زندگی استفاده کند، می رود تا فضای یکتایی می رسد، ره تا ده برد یعنی ره تا مقصد ببرد، به مقصد برسد، یعنی با خدا یکی بشود. حزم نباشد، یعنی اگر نتوانید شما تسلیم بشوید، و ناظر ذهنتان بشوید، و تامل نکنید، با من ذهنی فکر کنید، در این صورت دچار طمع خواهید بود، حرص خواهید بود، و مرتب اشتباهی این را دارید یک چیزی را از



بیرون بگیرید، بگذارید مرکزتان و آن مرکزتان مادی می شود و شما را می کشد به جهان و چیزهای دیگر و این طاعون می آورد. طاعون در اینجا رمز تمام خرابکاریهایی هست که من ذهنی می کند، یعنی زندگی خراب می شود. امروز هم راجع به طمع صحبت کردیم دیگر. پس اینها را کی می گوید؟ صیاد به مرغ می گوید، می گوید باید حازم باشی، اگر می شنید می گفت پرواز کنم بروم، دانه نخواستم، می رفت یک جای دیگر، برای این که مشخص بود مشکوک هست، اول خودش هم شک کرده بود که این انسان هست، برای چی خودش را پوشانده، خودش را پوشانده، انسان هست، دانه هست، شک کرده بود، ولی از بس ذهن، طمع گولش زد نشد، پرواز نکرد.

او یکی دزدست فتنه سیرتی چون خیال او را به هر دم صورتی

می گوید: آن شیطان یک دزدی هست که سیرت فتنه گری و به هم ریختن اوضاع را دارد. فتنه سیرت کسی که یا چیزی که آشوب بر پا می کند و آرامش را به هم می ریزد، آرامش حضور را بهم می ریزد، به محض این که یک چیزی بیاید مرکز شما بشود و این چیز خارجی باشد و غیر از عدم باشد، در این صورت آرامش درونی شما را بهم می ریزد. تا این لحظه من آرام بودم، یک دفعه یکی می گوید: می توانی این را هم داشته باشی، نمی خواهی این را، بده، بده، بده یک دفعه فکرش افتاد اینجا، تا حالا من آرام بودم، شب دیگر خوابم نمی برد.

چون خیال او را به هر دم صورتی، یعنی شیطان هر لحظه به صورت خیال به تو ظاهر می شود و این خیال هم مرکز شما می شود، و این خیال یک چیزی در بیرون هست، ممکن هست خیال یک آدم باشد، خیال یک متعلق باشد، یکی یک چیزی که تعلق داشتنی هست، یک ملکی باشد، یک مقامی باشد، الان به من گفتند تو می توانی فلان مقام بالا را بگیری، دیگر نمی توانم بنشینم، فکرش رفت مرکز.

کس نداند مکرِ او آلا خدا در خدا بگریز و واره زان دغا

اینها را کی می گوید؟ صیاد به مرغ می گوید، می گوید: مواظب باش مکر شیطان را فقط خدا بلد هست، این حيله های شیطان را فقط خدا بلد هست، برای این که شیطان از طریق گذاشتن چیزهای مادی در مرکز شما و کشاندن شما به سوی آنها، یعنی شما را از جنس آنها می کند و طبق قانون جذب شما را می کشد به سوی آنها، شما زیر کنترل آنها هستید، از زیر کنترل و اداره خدا دیگر جدا می شوید، حالا شما به دانه ها نگاه می کنید، در مرکز دانه ها هستند، صیاد به مرغ می گوید، مرغ هم اصلا گوش نمی دهد. می گوید دانه ها را ول کن در خدا بگریز، فقط به مرغ نمی گوید به ماهم می گوید، و از آن دغا یعنی از آن شیطان بره، فقط باید این هم هویت شدگی را



بکنی بیندازی و بگریزی به این فضا ی یکتایی، تسلیم بشوی بگویی نمی دانم، تسلیم بشوی بگویی نمی دانم و مقاومت نکنی، اگر تشخیص دادی یک چیز آفل می خواهد مرکز شما بشود، فوراً لا کنی، اینها راصیاد به مرغ می گوید، به ما هم می گوید.

بله الان به جای این که مرغ پرواز کند برود و گوش بدهد، وارد بحث می شود با صیاد، که می گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۸

بخش ۱۴ - مناظره مرغ با صیاد در قَرَفَب و در معنی تَرْهَب که مصطفی علیه السلام نهی کرد از آن امت خود را که لا رَهْبَانِيَّةَ فِي الْاِسْلَام

مناظره مرغ با صیاد در ترهب، ترهب یعنی راهب بودن و خلوت گزینی و گوشه نشینی و اینها و در معنی ترهبی که مصطفی (علیه السلام) نهی کرد، می گوید که نهی کرد از آن امت خود را که لا رَهْبَانِيَّةَ فِي الْاِسْلَام یعنی در اسلام رهبانیت نیست، در هر صورت مرغ به جای این که پرواز کند برود، وارد بحث می شود و می خواهد صیاد را راهنمایی کند، که تو آمدی گوشه نشینی، عزلت گزیدی اینجا، گوشه نشینی می کنی این در اسلام حرام هست. به نظر شما این کار مرغ درست هست؟ حالا ببینیم:

مرغ گفتش: خواجه در خلوت مایست دین احمد را تَرْهَب نیک نیست

مرغ به صیاد می گوید که: خلوت نشینی نکن، این ترک دنیا کردن و از مردم دور شدن درست نیست، و دین حضرت احمد یعنی حضرت رسول، این ترهب را قدغن کرده.

از تَرْهَب نهی کرده ست آن رسول بدعتی چون در گفستی ای فَضول؟

بله می گوید که آن رسول ما را از رَهْبَانِيَّة یا رُهْبَانِيَّة که هر دو درست هست، نهی کرده، تو چرا از سنت رسول خارج شدی، ای یاهو گو؟ صیاد تا حالا یاهو می گفته، واقعا حرفهای صیاد به درد مرغ نمی خورده؟ حالا مرغ گوش نکرده که هیچی، می خواهد صیاد را عوض کند و این قضیه تَرْهَب در مسیحیت و در جاهای دیگر هم خیلی معمول هست، حتی خیلی ها از اینجا پا می شوند می روند، ایرانی هم هستند به تایلند و آن طرف ها و آنجا هم به یک جور از اینها را مانک می گویند، و به هر حال فکر می کنند که آنجا به نتیجه می رسند، مخصوصا مسیحیت هم که دارد اشاره می کند، معمول بوده و شاید شما هم دیده باشید که خیلی ها گوشه نشینی می کنند، یا می روند به بیرون شهر، گاهی اوقات چله نشینی می کنند. ولی توجه کنید، صیاد من ذهنی دارد، درست هست که حرفهای خوبی می زند، حرفهایش شبیه حرفهای پدر و مادر هایی هست که یا نصیحت کننده هایی هست که



خودشان من ذهنی دارند و به بودن زنده نیستند، فقط یک نقشی را بازی می کنند، یک اطلاعاتی را منتقل می کنند، در نتیجه روی مرغی که تازه وارد این جهان شدند و حواسش به دانه هاست، اثر زیادی ندارد، نه تنها اثر ندارد بلکه تشویق می کند به بحث.

اینها را من می گویم شما ببینید که مولانا در این صحنه زیبایی که خلق کرده، چه راز و رمزی واقعا نهفته؟ ما باید دست به دست هم بدهیم، با توجه به طرح و برنامه ای که داریم، پیغامهای ظریف مولانا، چه در مثنوی چه در دیوان شمس را بیرون بیاوریم، یک مقدار من صحبت می کنم، بعد فرصت هست که شما زنگ بزنید، منتها دو تا چیز را باید رعایت کنید، یکی اینکه شما زنگ می زنید به برنامه، این فرصتی هست که شما در مدت پنج دقیقه پیغام خودتان را بیان کنید، منتها برای اینکه این پنج دقیقه موثر باشد، باید طبق قانون جبران، زحمت کشیده باشید، باید همان قصه را پنجاه بار خوانده باشید، رویش تامل کرده باشید، پیغامش را بیرون کشیده باشید، به طوری که روی مرغانی که تازه رسیدند به اینجا، جوان هستند، ده ساله، پانزده ساله، هفت، هشت ساله، نظر به دانه ها دارند، حرفها اثر بکند، اینطوری نباشد که تازه مرغ نمی خواهد نه تنها پرواز کند برود، می خواهد به صیاد بگوید: تو بلد نیستی. و دارد نصیحتش می کند، خلاصه مولانا به زبانی هم می گوید: فضول یاوه گو، می گوید یاوه گو تو از سنت حضرت احمد عدول کردی.

جمعه شرط است و جماعت در نماز امر معروف و زمنکر احترام

می گوید شرط دینداری این هست که باید با مردم باشی، باید عبادت را با مردم انجام بدهی و همین طور کمک کنی در تشویق مردم به سوی حضور و این که از هم هویت شدگیها و از منکر، در اینجا منکر و معروف در واقع هر کاری هست که، معروف آن کاری هست که ما را به حضور می برد، و زشت کاری هست که ما را به سمت دنیا و هم هویت شدگیها می برد. می گوید ما باید با مردم باشیم و ما باید به همدیگر کمک کنیم، ما آمدیم اینجا تنها و مطابق سنت احمد نیست.

رنج بدخویان کشیدن زیر صبر منفعت دادن به خلقان همچو ابر

می گوید که شما باید رنج من های ذهنی را و دردهایی را که آنها به تو می دهند از روی ناآگاهی، زیر صبر بکشی و مثل ابری که باران می دهد، در عین حال فضا را باز کنی و این مثل باشگاه هست، هی ورزش می کنی و به مردم سود برسانی، اینجا آمدی تنها که چی؟



توجه خواهیم کرد که هر دوی اینها در واقع حرفهای خوبی می زنند، مولانا حقیقت را و نصیحت را از زبان هر دو بیان می کند، اینطوری نیست که صیاد حرفهای بد بزند، مرغ حرفهای خوب بزند نه، در نتیجه یک پویایی خاصی به قصه می دهد مولانا، و جالب می شود و شما مجبور می شوید که حزم کنید.

و اشاره می کند مولانا به فایده و ضرر جمع، می دانید که انسان در جمع میل می کند به تقلید، هر انسانی که با جمع هم هویت هست، یکی از جمع هست. و از این دام جمع جستن و به حضور رسیدن بسیار کار سختی هست، مرغ تشویق می کند به جمع، از طرف دیگر یک چیزی را بیان می کند، می گوید که: تو باید ورزش کنی، تو باید با من های ذهنی برخورد کنی، برخورد آن من ها هست و آن چالشها هست که سبب می شود تو فضاگشا باشی، فضا را باز کنی، اگر این ورزش نباشد، اینجا که ورزش نیست برای سنگ و کلوخ می خواهی فضا باز کنی، راست می گوید.

ولی توجه خواهیم کرد که باز هم اینکه از جمع استفاده کنیم و یا تنها، هر دو به حزم احتیاج دارد، شما باید توی جمع بروی در ضمن خلوت هم بکنی، باید به صورت حازم و ناظر به ذهن خودت نگاه کنی، خودت را زیر نور افکن قرار بدهی، ولی بدانی من های ذهنی دیگر هم حضور دارند، من ذهنی می تواند همسر شما باشد، بچه شما باشد، برادر شما باشد، فامیل شما باشد یا مردم باشند، مشتری شما باشد، اینها باشگاه هست. شما تامل می کنی، اینها را تنها یاد می گیری، بعد می روی توی مردم، بعضی موقعها موفق می شوی، بعضی موقعها نمی شوی، برمی گردی قویتر می شوی، ولی خلوت خودت را هم باید داشته باشی.

ولی این که یک نفر برود بیرون در صحرا، من ذهنی خودشم با خودش ببرد آنجا، با من ذهنی خودش زندگی بکند، فکر کند آنجا باشد به حضور می رسد، نمی رسد. یا بین جمع باشد و از جمع تقلید کند، باورهای جمع را مرکزش بگذارد، این هم فایده ندارد.

پس بنابراین قصه را باید دقیق بخوانیم، ببینیم که هر بیتی چه تغییری در ما ایجاد می کند، نمی شود بگویی زود باش یک چیزی به من بگو من دارم می روم، نمی شود. باید بیت به بیت بخوانیم برویم جلو، برای همین می گویم که زحمت شما سبب می شود آن پنج دقیقه ای که پیغام می دهید، این پنج دقیقه اثر بخش باشد، اگر زحمت نکشید، اگر خودتان نفهمید، روی دیگران هم اثر نمی توانید بگذارید. پس این روش ما خیلی خوب هست، الان هم من می آیم اینجا صحبتها را می کنم، هم شما فرصت می کنید بیاید خودتان را بیان کنید، منتها آن باید خیلی موثر باشد، بستگی به زحمت شما دارد و همینطور شاید جا داشته باشد، تشکر کنیم از کسانی که خودشان



را به حساب می آورند و این وسیله را کمک می کنند که باشد، ما باید این وسیله دور هم بودن را هم حفظ کنیم، پس شما باید خودتان را به حساب بیاورید، از نظر مالی هم این برنامه را تقویت کنید که ما این وسیله آموزش را و بیداری را حفظ کنیم. بله دوباره اشاره می کند، کی دارد صحبت می کند؟ مرغ.

خَيْرُ نَاسٍ أَنْ يَنْفَعَ النَّاسَ أَيْ پَدَر گر نه سنگی، چه حریفی با مَدَر؟

پدر جان بهترین مردم کسی است که برای مردم سودمند باشد. اگر تو سنگ نیستی پس چرا با سنگ و کلوخ همدمی؟

مَدَر یعنی کلوخ، می گوید: بهترین انسانها، انسانی است که سودش به جمع می رسد، به مردم می رسد ای پدر، اگر سنگ نیستی چرا آمدی با کلوخ و سنگ دوست شدی اینجا، همدم شدی؟ بله، ترجمه اش هست، پدر جان بهترین مردم کسی هست که برای مردم سودمند باشد، اگر تو سنگ نیستی پس چرا با سنگ و کلوخ همدمی؟ اینها را کی می گوید؟ مرغ می گوید. بله، این هم مطلبی هست که خواندیم:

روایت

خَيْرُ النَّاسِ أَنْفَعُهُمْ لِلنَّاسِ

بهترین مردم سودمندترین ایشان برای مردم است.

که این هم در نوع خودش بسیار آموختنی هست، شما ببینید که سودتان به جمع می رسد؟ اگر به جمع می رسد به خودتان هم می رسد.

در میان امتِ مَرَحُومِ باش سَنَّتِ أَحْمَدِ مَهَلِ، محکوم باش

مرغ به صیاد می گوید: که تو در میان مردمی باش که مورد رحم و مرحمت الهی هستند، مورد لطف الهی هستند، مرحوم یعنی مورد رحمت الهی و این سَنَّتِ حضرت احمد را ول نکن. محکوم باش یعنی پیرو آن باش. مرغ می گوید. پیروی کن از این سَنَّتِ، آمدی بیرون و تنها شدی اینجا، حالا صیاد جواب می دهد:

گفت: عقل هر که را نبود رُسوخ پیشِ عاقل او چو سنگ است و کلوخ

بله رسوخ یعنی استواری، پابرجایی. صیاد می گوید که: هر کسی که عقل استوار نداشته باشد یعنی در این لحظه سکونی نداشته باشد که خرد زندگی را بهش بدهد، این آدم حتما مرکز مادی دارد، بنابراین مرکز مادی هم مثل سنگ و کلوخ هست. هر کسی مطابق مرکزش عمل می کند، مرکزش هرچی باشد از آن جنس هست. پس اگر مرکزش هم هویت شدگی هست، او مثل سنگ و کلوخ هست. خوب چه فرقی می کند که من بروم پیش مردم که



دلشان سنگ هست، چه اینجا بیایم باسنگ مصاحبت کنم، هردو یکی هست. اینها را کی می گوید؟ صیاد می گوید. اینها همه درستند؟ بله، درستند. درستند و شما الان می دانید که هر مرکز هم هویت شدگی حرص دارد، خشم دارد، ترس دارد و اگر با او باشی ممکن هست به تو هم سرایت کند یا روی تو هم اثر بگذارد با جمع، بنابراین وقتی می رسی به این جور آدمها یا با آن مصاحبت نمی کنی یا به هر حال بصورت حضور ناظر مواظبی روی تو اثر نگذارد، یا اثر می گذارد اثرش را بعداً از خودش پاک می کند، همه این بیتها به نوعی درست هست.

چون حمارست آنکه نانش اُمنیت است صحبت او عین رهبانیت است

می گوید: هرکسی که نان اُمنیتش باشد، اُمنیت یعنی آرزو هرکسی که با آرزوی نان داشته باشد، نان هم هر هم هویت شدگی است، به عبارت دیگر دارد می گوید که: هر کسی که مرکزش از جنس آرزوهای این جهانی هست، این مثل خر هست. صحبت او یعنی همنشینی او عین گوشه نشینی و عزلت نشینی که من کردم. من اینجا با حیوانات وحشی زندگی می کنم، با سنگ و کلوخ زندگی می کنم، آنجا هم با سنگ و کلوخ و خر زندگی می کنم هیچ فرقی ندارد.

زآنکه غیر حق همه گردد رُفات کُلّ ات بعد حین فُهوآت

زیرا به جز ذات حضرت حق همه موجودات می پوسند و متلاشی می شوند. هر چیزی که آمدنی باشد بالاخره پس از مدتی خواهد آمد.

برای اینکه اینها را صیاد می گوید غیر از حق همه چی می پوسد، پس همه هم هویت شدگیها که مرکز ما را تشکیل می دهند، اینها خواهند پوسید، یعنی گذرا هستند. و هر چیز آمدنی بالاخره خواهد آمد، کُلّ ات ات و این مرگ هست، به هرچی می چسبیم، این خواهد پوسید و از بین خواهد رفت. و از جمله خود ما، بدن ما بالاخره مرگ خواهد آمد، زیرا به جز ذات حضرت حق، همه موجودات می پوسند و متلاشی می شوند، هر چیزی که آمدنی باشد، بالاخره پس از مدتی خواهد آمد. اینها را صیاد می گوید به کی؟ به مرغ.

می خواهد بگوید من برای چی بروم با آدمهایی زندگی کنم که دلشان مثل سنگ هست؟ چه فرقی می کند اینجا با سنگ زندگی می کنم یا با حیوانات زندگی می کنم؟ چون مرغ ایراد می گیرد تو آمدی اینجا با حیوانات و با سنگ و کلوخ زندگی می کنی و این درست نیست. این بیت هم مهم هست:

حکم او هم حکم قبله او بود مُرده اش خوان چونکه مرده جو بود

حکم انسانی که نان آرزوش هست، هم هویت شدگیها مرکزش هست، یعنی حرفش، قضاوتش، قضاوت قبله آن هست و قبله اش هم مرکزش هست، گفتم هر چی در مرکز ماست ما به او نماز می خوانیم، اگر خشم و ترس و



رنجش در مرکز ما هست، همیشه ما به او نماز می خوانیم، نه اینکه به خدا نماز می خوانیم. می گوید که: مرکز انسانها طبق قانون جذب آنها را می برد طرف آنها، بنابراین چون اجسام مرده هستند و پوسیدنی هستند و اجسام پوسیده آرزوی اینهاست، امنیت اینهاست، خواست اینهاست، اینها را مرده بخوان، آیا از من می خواهی بروم با مرده ها زندگی بکنم؟ و اینها مرده اند برای اینکه مرده جو هستند. مرده جو یعنی همیشه چیزهای پوسیدنی را، گذرا را می جویند،

همه این بیتها به شما خرد می دهد که شما آیا چیزهای مرده را مرکزتان دارید؟ مرده جو هستید؟ قبله تان مرده هست؟ حکمتان چی هست؟ حکمتان در این لحظه، قضاوتتان ازسوی زندگی می آید، عدم در مرکزتان هست، یا یک خاصی از این جهان با آن هم هویتید، قضاوت شما، حکم شما، حرف شما، خردمندی شما از آن مرکز می آید و صیاد می گوید که: تو برای چی ایراد می گیری به من؟

هر که با این قوم باشد، راهب است که کلوخ و سنگ، او را صاحب است

هر کسی که با این جور آدمها باشد، با این قوم باشد که اکثریت اینطوری هستند، راهب هست، برای این که هم صحبت او همین سنگ و کلوخ هست. می خواهد بگوید: مرکزهای هم هویت شده با چیزهای این جهانی، سنگ و کلوخند، پس فرق نمی کند که بروم با این جور مردم زندگی بکنم، آنجا هم راهبم، اینجا هم راهبم. راست می گوید یا نمی گوید؟ حداقل ما این پیغام را می گیریم که اگر کسی حرص این جهان را دارد، اگر کسی درد دارد و ما می بینیم که حرص دارد و درد دارد و خشم دارد و همه دردها را دارد، این مرکزش از سنگ هست، حکمش هم حکم مرکزش هست، مرده جو هست، مرده هست و مصاحبت ما با یک سنگ هست.

حالا اگر بخواهیم نور افکن را روی خودمان بیندازیم، خودمان را با این ابیات ارزیابی می کنیم، آیا ما هم مرده جو هستیم؟ ما هم از جنس سنگ هستیم؟ چه شواهدی هست که ما مرده جو نیستیم؟ ما مرده نیستیم؟ ما از جنس سنگ و کلوخ نیستیم؟ آیا دوستان من از جنس سنگ و کلوخ هستند؟ با کی ها رفیقم؟ من خودم در این لحظه به عمقی از زندگی زنده هستم؟ من ذهنم را می بینم؟ من هم هویت شدگی هایم را می شناسم؟ با وجود این که از جنس سنگ هستم تا حدود زیادی، ولی شناختم این سنگها چی هستند؟ سعی می کنم بشناسم؟ سعی می کنم مرده جوئی و مرده خوئی را کم کنم؟



زین کلوخان صد هزار آفت رسد

خود کلوخ و سنگ کس راه نرد

می گوید: من که اینجا با کلوخ و سنگ زندگی می کنم، اینها راه من را نمی زنند، من را اذیت نمی کنند، من می توانم اطاعت خدا را بکنم، عبادت کنم و تسلیم باشم. ولی آن کلوخان در جمع، صد هزار ضرر به من می زنند، تا من می خواهم انباشتگی حضور داشته باشم، چه فامیل باشند چه غریبه باشند، می آیند من را به واکنش وامی دارند و زیر پا حضور را له می کنند می روند. خوب چه کار باید بکنیم؟ تامل، شناخت، شناخت خود، تمرکز روی خود، نور افکن روی خودمان، هر چی بیشتر کار روی خود، شناخت مرکزمان، هم هویت شدگی هایمان، صبر، برگشت.

گفت مواظب باش این مرکب توبه را آن شیطان نبرد، لباس را برده است و از قصه می فهمیم که اگر به عنوان مرغ، کار درستی می کردیم وارد بحث اصلا نمی شدیم و پرواز می کردیم می رفتیم. چون در تمام این گفتگوها که بین صیاد و مرغ صورت می گیرد، مرغ حواسش به آن دانه هاست و حضورش رفته است. صیاد به او گفت مواظب باش شیطان حضور را دزدیده و قدرت پروازت را که الآن قدرت پرواز نداری، نشستی با من حرف می زنی، ندزد. که آن را هم دزدیده اگر ندزدیده بود که این همه بحث نمی کرد. آن مرغ از عهده صیاد بر نمی آید، ما هم از عهده صیاد این جهان نمی توانیم بر بیاییم. از اول هم مولانا گفته، گفت: به خدا بگریز از شر این.

کین چنین رهن میان ره بود

گفت مرغش: پس جهاد آنگه بود

مرغ به او گفت که: پس جهاد آن موقعی است که رهن توی راه باشد، یعنی تو باید بروی بین مردم و مردم بیایند تو را به چالش بکشند، تو را به واکنش وادارند، و تو واکنش ندهی، یک چیز خوبی را به تو نشان بدهند و تو نروی، اینها را کی می گوید؟ مرغ می گوید. مرغی که دانه ها حواسش را پرت کردند، دارد به صیاد می گوید. مولانا اینها را می گوید ما بفهمیم که ما می توانیم حرف بزیم خودمان نفهمیم. همه مان اینطوری هستیم.

کین چنین رهن میان ره بود

گفت مرغش: پس جهاد آنگه بود

یک کسی باید یک چیز خوبی به تو نشان بدهد، تو را امتحان کند که تو نروی با آن هم هویت بشوی، اینجا که چیزی نیست به تو نشان بدهند، راهزن نداری تو.

بره ناآمن آید شیرمرد

از برای حفظ ویاری و نبرد

برای محافظت حالا کاروان یا هرجایی، برای حفظ و یاری و نبرد است که شیرمردان می آیند به راه ناایمن، مثل اینکه شیرمردان، آدمهای دلیر همراه کاروان می رفتند، می دانستند دزد می زند، حمله می کنند. شما هم می



دانید که وقتی برمی گردید، من ذهنی و شیطان به شما حمله خواهد کرد، و این حمله ها است که شما را قوی می کند. اینها را کی می گوید؟ اینها را مرغ می گوید، ولی روی خودش اعمال نمی کند. نمی تواند از عهده دانه ها بربیاید.

عرقِ مردیِ آنگهی پیدا شود که مسافر همراهِ اعدا شود

می گوید که رگِ مردی، اصلِ مردی و مردانگی آن موقع پیدا می شود که مسافر همراه دشمن باشد. یعنی مسافر ما هستیم، از جهان داریم می آییم بسوی خدا، ولی فامیلهایمان همسرمان یا اشخاصی که اطراف ما هستند اینها دشمن ما هستند، دشمن حضورند، هر لحظه به ما حمله می کنند. می گوید: این لازم است. کی می گوید؟ مرغ می گوید، مرغ هی حرف می زند.

و یکی از پیغامهای قصه شاید این است که ما نباید اینقدر حرف بزیم بعنوان مرغ، مرغ با حرفهای خودش را به تله می اندازد، با حرفهایی که می داند. خوب اگر تو که مسافری به مرغ داریم می گوییم، خوب وسط راه هستی، الآن می توانی بپری. مگر نمی بینی این صیاد است، مشکوک است، دانه هست آنجا. و اگر ما مرغ خوبی بودیم در سن ده سالگی، پانزده سالگی، بیست سالگی به این جهان نگاه می کردیم می دیدیم که این جهان دام است، دانه پهن کردند، دام را پهن کردند، دانه هم ریختند. ولی مرغ زیرکی نبودیم. پس مرغ استدلال می کند دشمن لازم است.

چون نبیّ سیف بوده ست آن رسول امت او صفدرانند و فحول

می گوید رسول ما پیغمبر شمشیر بوده. آیا اینجا شمشیر و جنگ و دلیری درواقع پرهیز است، نگه داری خود است واقعا؟ نه اینکه برویم بجنگیم و اموال مردم را بگیریم، نه. می گوید: پیغمبر شمشیر بوده و کسانی که امت او هستند، اینها صف شکن هستند. بنابراین می توانند صف هم هویت شدگیها را بشکنند، و دلیر هستند. فحول جمع فحل به معنی دلیر هست، شجاع هست. پس کی می گوید اینها را؟ مرغ. مرغ می گوید اینها را، بیایید بروید بین مردم و آنجا دلیر باشیم و ما باید بجنگیم این جنگ هم نگه داشتن خود از کشش جاذبه های این جهانی است که چیزی نیاید به مرکز ما.

مصلحت در دین ما جنگ و شکوه مصلحت در دین عیسی غار و کوه

می گوید مصلحت در دین ما چالش است یک چیزی تو را می کشد جلوی بایستی نروی و یا اگر هم هویت شدگی داری، خودت را بکشی و دردش را شجاعانه تحمل کنی، مصلحت در دین ما این است. اما در دین مسیحیت همین عزلت گزینی و ترک دنیا است.



تابه قوت برزند بر شر و شور

گفت: آری گر بود یاری و زور

کی می گوید؟ صیاد می گوید. می گوید: راست می گویی به شرط اینکه من یار داشته باشم و زور داشته باشم. و این حرف صیاد حسابی است. دارد به مرغ می گوید. می گوید: آیا تو الآن این حرف را می زنی زور گذشتن از این دانه ها را داری؟ چون مرغ می گوید که: در دین ما، من باید چالش را تحمل کنم. ولی آیا این مرغ تحمل درد گذشتن از دانه ها را دارد؟ ببینیم دارد. آیا ما داریم؟ صیاد می گوید: اگر کمک داشته باشم و زور داشته باشم تا به قوت بزنم به فتنه و شر من ذهنی، آری راست می گویی. به طور غیرمستقیم دارد به مرغ می گوید که: مواظب خودت باش اینقدر قوی نیستی تو. اینقدر که منم منم می گویی که آدم باید بزند به شر و شور و چالش و اینها، همین الآن این دانه ها مرکز تو را اشغال کرده حواست هست؟

در فرار لایطاق آسان بجه

چون نباشد قوتی، پرهیز به

نصیحت خوبی می کند به مرغ، می گوید: اگر قوت نداشته باشی می بینی که از عهده این هم هویت شدگی نمی آیی بهتر است زود فرار کنی، در اینصورت پرهیز بهتر است. در فرار لایطاق، لایطاق که تاب نتوان آوردن یعنی نمی شود تحملش کرد، یک چیزی ما را جذب می کند می کشد و ما طاقت نداریم که نرویم، پس بهتر است فرار کنیم. درست حالت مرغ است، تو که از دانه نمی توانی بگذری، چرا نمی پری بروی؟ مرغ نمی فهمد. در فرار لایطاق جایی که می بینی تحملش را نداری و جذب خواهی شد و یک چیزی مرکزت را اشغال خواهد کرد، فرار و آسان فرار کن، معطل نکن. اینها همه نصیحت های خوبی است. هم برای ما هم برای مرغ.

پایان قسمت سوم

&&&



ادامه می دهیم صحبت مرغی که تازه به این جهان رسیده با صیادی که ادعا می کند زاهد است و خلوت نشین است، ولی دام گذاشته برای مرغ، و از وقتی که مرغ متوجه صیاد شده البته نمی داند صیاد است و متوجه دانه ها شده و حواسش به دانه هاست. به نظر می آید، کلاً آن چیزی که خودش می گوید یا درک نمی کند یا به آن معتقد نیست. و حرفهایی که صیاد می زند اگر درست درک بشود به نفعش است و می تواند پرواز کند برود. ولی از وقتی که حواسش رفته به آن دانه ها، وارد ذهن شده، صحبت های ذهنی می کند و صیاد را نصیحت می کند و راهنمایی می کند. و متوجه نیست که خودش یواش یواش به دام نزدیک می شود.

و صیاد در این بیت به او گفت که اگر انسان توان پرهیز را ندارد و نمی تواند جلوی خودش را بگیرد، بهتر است که از آن موضوع هم هویت شدگی فرار کند، و این فرار را برای خودش آسان بکند و نایستد. ولی مرغ نمی شنود. همینطور مرغ خودش توصیه کرده که طبق سنت پیغمبر ما باید معتقد به جماعت باشیم، و امر به معروف و نهی از منکر. و امر به معروف این است که شما انسانها را راهنمایی کنید به سوی زندگی و نهی از منکر هم عبارت از این است که شما آنها را از هم هویت شدگی باز بدارید، به طوری که روی آنها اثر بگذارد.

خودش دارد این نصیحت را می کند ولیکن خودش راهنمایی های صیاد را یا زاهد را نمی پذیرد، برای اینکه مرتب صیاد به او می گوید: مراقب خودت باش، ممکن است دام باشد و دام هم هست. یعنی یک چیزی دارد مرغ را می کشد، و دارد می گوید من دارم تو را از هم هویت شدگی پرهیز می دهم، و به تو می گویم پیر برو به طور غیرمستقیم، ولی تو نمی فهمی. و صحبت صیاد بود، حالا مرغ صحبت می کند و مرغ می گوید که:

گفت: صدق دل ببايد کار را ورنه یاران کم نیاید یار را

مرغ به صیاد می گوید: آدم باید صادق باشد در کار، صدق دل داشته باشد، در آنصورت یار خودش پیدا می شود. یعنی آدمها می آیند دور آدم جمع می شوند، لازم نیست تو بیایی ترک دنیا کنی.

یار شو تا یار بینی بی عدد زآنکه بی یاران بمانی بی مدد

تو یار شو یعنی از جنس زندگی شو، از جنس صداقت شو، راستی شو تا ببینی چقدر یار زیاد است. یاران بی عدد دور تو جمع می شوند. اینها را مرغ می گوید، در حالیکه خودش حواسش به دانه هاست و هم هویت شده هست و می کشد دانه ها. برای اینکه بدون یار تو بی مدد خواهی ماند، بی یار خواهی ماند، کسی به تو کمک نمی کند.



دیو گرگ است و تو همچون یوسفی دامن یعقوب مگذارای صفی

بله، ای صفی، ای آزاد مرد، ای خالص مرد، یا خالص انسان، شیطان مثل گرگ است و تو هم یوسفی. مرغ می گوید، تو نباید دامن یعقوب را رها بکنی، خودش دامن یعقوب را گرفته؟ نه، نگرفته، ذهنی می گوید این کار را. بله:

حدیث

إِنَّ الشَّيْطَانَ ذِئْبُ الْإِنْسَانِ يَأْخُذُ الْقَاصِيَةَ وَالشَّاذَةَ

همانا شیطان، گرگ انسان است که گوسفند دور شده و جدا افتاده از گله را می گیرد.

مرتب استدلال می کند که انسان باید به جمع برگردد. البته امروز توضیح خدمتتان دادم، که هم تامل و خلوت داشتن برای ما لازم است، و هم به جامعه رفتن و با من های ذهنی به چالش پرداختن، فضا گشودن بعنوان یک باشگاه ورزش، ورزش روانی لازم است و اشاره کردم که این برنامه هر دو را تامین می کند. شما در آرامش و آسایش خانه تان بدون اینکه با خطری مواجه بشوید، یا یکی در جمع حواس شما را پرت کند به مولانا گوش می کنید، می توانید یادداشت کنید، می توانید تامل کنید، می توانید تکرار کنید، و وقتی که روی خودتان دارید کار می کنید فضا را باز می کنید، فردا صبح هم بروید به جامعه و با من های ذهنی برخورد کنید، آن هم ورزش روانی شما بشود، می گوید:

گرگ اغلب آنکه گی گيرا بود كز رَمه شيشك به خود تنها رود

مرغ می گوید. مرغ از اینجا به بعد صحبت می کند، خیلی هم زیاد صحبت می کند، می گوید که: موقعی گرگ میل به به گرفتن گوسفند پیدا می کند، که در اینجا اسمش را می گذارد شیشک، شیشک هم درواقع گوسفند نر شش ماهه است و خودش هم خیلی شباهت به شیشک دارد، و این از رَمه جدا بشود. خوب اگر مرغ این موضوع را می فهمد چرا پرواز نمی کند با مرغان دیگر برود؟ و با انسانهایی که به حضور رسیده اند با آنها زندگی کند. چرا هنوز با صیاد بحث می کند؟

آنکه سنت یا جماعت ترك کرد در چنین مَسَبَع، نه خون خویش خورد؟

می گوید که: آن کسی که جمع را ترک کند یا سنت را ترک کند. که سنت را پایین توضیح می دهد. در چنین مسبع یعنی جای حیوانات درنده، منظورش من های ذهنی دیگر است، اینطوری نیست که خون خودش را ریخت؟ بله می گوید:



هست سنت ره، جماعت چون رفیق بی ره و بی یار، افتی در مضیق

می گوید منظورم از سنت راهی است که به ما نشان داده اند. جماعت هم دوست است. و بدون ره یعنی بی راه و بی یار در تنگنا خواهی افتاد. اینها را مرغ می گوید. البته اگر با سنت هم هویت بشوید جماعت هم من ذهنی داشته باشند قبلاً گفته که اینها مثل سنگ و کلوخ هستند. و این سنت هم اگر هر راهی که قبلاً به ما گفته به احمق برسد، به ابله برسد من از آن بدم می آید.

در غزل امروز هم ما داشتیم. ولی مرغ استدلال می کند که این رفیق و راه لازم است. خوب راه و رفیق لازم است؟ بله، به شرط اینکه مثل ما که از مولانا استفاده می کنیم با او هم هویت نشویم و رفیق هم از جنس حضور باشد. و اگر این دو نباشد، اگر قرار باشد با راه یا با عقیده من هم هویت بشوم و آن مرکز من باشد و آن یکی هم همینطور باشد، این دامی است که بشریت خیلی وقت است در آن افتاده، در دام باورهای جامعه که امروز گفت آنها را سنگ و کلوخ می کند. بله.

همرهی نه کو بود خصم خرد فرصتی جوید که جامه تو برد

می گوید: منظور من این است که راه تو نباید خصم یا دشمن خرد باشد، ولی اگر باشد، این آدم فرصت پیدا می کند یا دنبال فرصت می گردد تا جامه تو را بدزد. بله پس من منظورم همراه خردمند است.

می رود با تو که یابد عقبه ای که تواند کردت آنجا نه به ای

با تو می آید تا یک گردنه ای پیدا کند که آنجا تو را غارت کند، چیزهای را بدزد. پس دارد می گوید که رفیق بد ضرر به تو می زند و منظورم رفیق خوب است که با خرد رفیق باشد.

یا بود اُشتر دلی، چون دید ترس گوید او به رجوع از راه، درس

می گوید: منظورم آنها نیستند که آنها به اصطلاح با خرد دشمن هستند. یا در اینجا می گوید ترسو هستند، اُشتر دل یعنی ترسو. یا اگر اُشتر دل باشد، ترسو باشد، وقتی ترس به او چیره شد شروع می کند به تو درس دادن و درسش این است که بیا برگردیم. و توجه می کنید که همین طور هم هست. انسان وقتی با آدم هایی رفیق است که می ترسند هم هویت شدگی هایشان را بیندازند، قانع می کنند که این راه خوبی نیست، چون ما با باورها و با چیزها هم هویت هستیم. حتی با دردها و شک داریم. اگر یک ترسو بیاید و بگوید که این راه درست نیست، ممکن است ما چون می ترسیم به حرفش گوش بدهیم. می گوید اُشتر دل هم نمی تواند یار تو باشد. این ها حرف های خوبی است.



این چنین هم‌ره عدو دان نه ولی

یار را ترسان کند ز اُشتر دلی

می گوید که از ترس از اُشتر دلی آدم را می ترساند و یک چنین آدمی را در واقع دشمن بدان تو، نه دوست. ولی در اینجا به معنی دوست هست. پس یار تو نمی تواند مرکزش هم هویت شدگی باشد و یا ترس باشد در مرکزش، و چنین یاری را داشتن در واقع دشمن داشتن است.

آفتی در دفع هر جان شیشه‌ای

راه جان بازی است و در هر غیشه‌ای

می گوید: این راهی که ما بر می گردیم از جهان به سوی فضای یکتایی، راه جان باختن است. برای اینکه هر کدام از این ها را که ما باید بیندازیم مثل قسمتی از جان ماست. پس بنابراین هر کدام از آنها برای هر جان شیشه، جان شیشه یعنی کسی که جانش مثل شیشه است و می ترسد، برای آن آفت است. یعنی آفتی است که جان شیشه را دفع می کند. جان شیشه نمی تواند، ترسو نمی تواند این راه را بیاید، برای اینکه بیشه ای است که هر قدمی باید جانت را یا قسمتی از جانت را یا هم هویت شدگیت را ببازی. خوب کی صحبت می کند؟ مرغ صحبت می کند، دارد صیاد را نصیحت می کند.

که نه راه هر مُخَنَّث گهر است

راه دین زان رو پر از شور و شر است

می گوید راه دین را پیمودن از آن رو پر از شور و شر است، پر از فتنه است که این راه، راه هر ترسویی نیست، کسی که گوهرش از جنس مخنث است، کسی که سرشت ترسو دارد، یعنی هم هویت شدگی در مرکز است، آن آدم نمی تواند این راه را برود.

که نه راه هر مُخَنَّث گهر است

راه دین زان رو پر از شور و شر است

همچو پرویزن به تمییز سپوس

در ره، این ترس امتحانهای نفوس

می گوید در این راه، ترس امتحان نفس هاست، امتحان هوشیاری است، و مثل غربیل یا غربال می ماند این، و آرد را از سپوس همان هم هویت شدگی ها جدا می کند، و هر کسی بترسد هم هویت شدگی اش را رها نکند، این رو می ماند. بنابراین این ترس است که آدم ها را امتحان می کند. هنوز مرغ دارد حرف می زند، مرغ درست است که این حرف ها را می زند، ولی حواسش همه اش به دانه است، می ترسد که از دانه ها جدا بشود.

یار چه بود؟ نردبان رای ها

راه چه بود؟ پُر نشان پای ها

می گوید راه چی است؟ راه آن است که تو نشان بزرگان را بگیری و بروی. یار چی است؟ یار آن است که رایش، اندیشه هاش نردبان راه تو بشود. راه و یار را مرغ تعریف می کند. ولی در جایی که مرغ هست هیچ نشان پای



بزرگان نیست، بلکه صیاد است و یارش هم صیاد است فعلا. و چرا نمی پرد برود؟ این باید همیشه مورد سوال شما باشد، مرغ را چه چیزی آنجا نگه داشته که این همه حرف های خوب هم خودش می زند ولی نمی پرد برود؟

گیرم آن گرگت نیابد، ز احتیاط بی ز جمعیت نیابی آن نشاط

فرض کنم که چون تو آدم محتاطی هستی، گرگ نیاید تو را بخورد، ولی بدون جمع، آن نشاط را نخواهی داشت. پس احتیاج به جمعیت داری، باید بروی با مردم زندگی کنی.

آنکه تنها در ره می او خوش رود با رفیقان سیر او صدتو شود

هر کسی که بتواند تنهایی این راه را برود، با رفیقان بهتر می تواند برود، صد برابر بهتر می تواند برود. این درست است؟ اگر رفیقانش من ذهنی داشته باشند چی؟ پر از درد باشند چی؟ ولی اگر رفیقانش از جنس حضور باشند چرا این درست است. همین الان هم که مرغ بالای درخت نشسته من همراهش دارم تشبیه می کنم که شما وضعیت مرغ توجه کنید، که چه جوری راه می رود؟ و این خیلی شبیه زندگی ماست. خیلی حرف های خوبی می زنیم ما، خیلی حرف ها بلدیم، آیا حرف زدن ما و فکر کردن ما شبیه همین مرغ است؟

با غلیظی، خرز یاران، ای فقیر در نشاط آید، شود قوت پذیر

با غلیظی یعنی با همه خریتش، خر این موضوع را می فهمد که اگر با خرهای دیگر راه برود به نشاط می آید و هم نشاطش بیشتر می شود، شادی اش بیشتر می شود در این بار بردن، و هم قوت پذیر می شود، و از زندگی می تواند قوت بگیرد، نیرویش زیادتر می شود، خود به خود با جمع نیرو زیادتر می شود، نشاطش هم بیشتر می شود، تو چطور نمی فهمی؟

هر خری کز کاروان تنها رود بروی آن ره، از تعب صدتو شود

می گوید: اگر یک خری از کاروان جدا بشود، یک راهی را تنها برود، بخاطر تنها رفتن، پس برای آن شخص سختی صد برابر می شود. که می گوید تنها نباید این راه را بروی.

چند سیخ و چند چوب افزون خورد تا که تنها آن بیابان را بُرد

برای اینکه تنها این بیابان را برود و بار را ببرد، همان راه را، چندتا سیخ و چند تا چوب بیشتر خواهد خورد. یعنی سختی تو تنها بیشتر خواهد شد. مرغ دارد به صیاد می گوید.



مرتورا می گوید آن خر، خوش شنو گرنه ای خر، همچنین تنها مرو

می گوید که: آن خر به تو این نصیحت را می کند و تو درست گوش بده و درست بشنو، اگر خر نیستی تو تنها مرو. خوب واقعا شما می دانید که با جمع خوب بودن واقعا لازم است، باز هم این نیاز را گنج حضور برآورده می کند. خانواده گنج حضور که می آیند پیغام می دهند، این اعضا به هم کمک می کنند، برای همین من خواهش کردم از شما، شما آن قسمت از قانون جبران را که باید روی خودتان کار کنید، باید مطالعه کنید، زحمت بکشید حتما انجام بدهید. ما تنها نمی خواهیم برویم. ولی می دانیم اگر با من های ذهنی برویم، کار بدتر خواهد شد.

پس جمعی که تلاش می کند، نورافکن روی خودش است، روی خودش کار می کند، و می رود روز با من های ذهنی دیگر در چالش می افتد و فضا را باز می کند و صبر می کند و واکنش نشان نمی دهد و قوت از آنور می گیرد، قوت پذیر می شود، به نشاط می آید، به نشاط می آید برای اینکه به بقیه نگاه می کند می بیند آنها هم این راه را دارند می روند. بله این فایده دارد.

ولی اگر در جمعی بیفتد که همه هم هویت با یک باور هستند، یک باور قدیمی یا با یک درد هستند، یا با یکسری رفتارها فقط هم هویت شدند، شبیه همین صیاد خودمان، صیاد من ذهنی دارد، دام دارد و دانه گذاشته، ولی حرفهای خوب می زند. و بارها و بارها خواندن این قصه، پیغامهایی را در شما زنده خواهد کرد که به آسانی می توانید روی خودتان پیاده کنید.

آنکه تنها، خوش رود اندر رصد با رفیقان بی گمان خوشتر رود

رصد به معنی محل نظارت، پاسگاه مرزی و به نظرم در اینجا گذشتن از یک مرزی است که هم هویت شدگی ایجاد کرده است. ما مرتب بوسیله زندگی بازبینی می کنیم. وقتی شما یک چیزی را می اندازید، می روید جلو، زندگی هم هویت شدگی دیگر را به شما نشان می دهد، آنجا محل رصد است. می گوید هرکسی از این محل های بازبینی زندگی که باید یک چیزی را بیندازی، تنهایی، راحتی رد بشود، حتما با رفیقان آسانتر رد می شود.

آنکه تنها خوش رود اندر رصد، کسی که از پاسگاه مرزی می گذرد می رود آنور و می تواند بگذرد، با رفیقان بدون شک بهتر می گذرد. اگر جمع از جنس حضور باشد به همدیگر کمک کنند، پیغام بدهند، از پیغامهای هم استفاده کنند، مسابقه نباشد و کارهای من ذهنی نباشد، اخلاص نباشد. بله.



من باز هم تاکید می کنم به همین طرحی که زندگی بوجود آورده با استفاده از تکنولوژی، برای اولین بار هست که یک همچو سیستمی با استفاده از تکنولوژی کار می کند، خیلی مهم است این که شما پیام مولانا را در راحتی خانه تان و تنهایی خانه تان، در آرامش خانواده تان می شنوید، بعد هم می روید در بیرون عمل می کنید، کسی مزاحم تان نیست، نگران این نیستید، کسی آن را به هم نمی زند این آرامش را، مزاحم نمی شود.

خیلی مهم است این که شما آن ساعتی که در روی بعد معنویتان کار می کنید، این آرامش و این آزادی و این راحتی را در منزل خودتان داشته باشید و این را زندگی با بوجود آوردن تکنولوژی برای ما میسر ساخته، بهترین حالت است. شما حساب کنید که یک نفر از جنوب ایران می خواسته برود تهران، آنجا دو ساعت، سه ساعت یا یک روز راجع به مولانا می خواستند کنفرانس بگذارند، آنجا شرکت کند برگردد. حالا آنجا هم یک جلسه ای باشد یکی مثلاً بردارد اعتراض کند، یا یک چیزی بگوید، انرژی را بیاورد پایین و این همه راه رفتیم این همه برگشتیم و وقت گذاشتیم، انرژی خراب می شد. و الآن شما می توانید با رفیقانی که خودتان انتخاب می کنید، این راه را بروید، کسی هم مزاحم شما نباشد.

و از این رصدها، از این باجگاهها، از این محل های اخذ عوارض. عوارض چیه؟ می گوید هم هویت شدگیت را ببنداز برو، یک ذره می روی جلو می گوید ها یک رنجش داری نینداختی، این را هم ببنداز برو، یک ذره می روی جلو می گوید کینه داری این را هم ببنداز برو، می اندازی می روی. بله.

معجزه بنمود و همراهان بجست

هرنبیی اندرین راه درست

می گوید هر پیغمبری در این راه مستقیم یک معجزه ای نشان داد و بعد همراهان را دور و برش جمع کرد، تنها نرفت. کی دارد صحبت می کند؟ مرغ. مرغ دارد صحبت می کند.

کی برآید خانه و انبارها؟

گر نباشد یاری دیوارها

می گوید: اگر دیوارها به هم کمک نکنند دور هم جمع نشوند، خانه و انبار درست نمی شود، می خواهد بگوید که جمع مهم است.

سقف چون باشد معلق در هوا؟

هریکی دیوار اگر باشد جدا

می گوید اگر دیوارها جدا باشند، به هم کمک نکنند، در آنصورت سقف معلق در هوا نمی شود، باید دیوار باشد که سقف را بتواند نگه دارد. و این آدمها هستند که می توانند یک راه را تقویت کنند، روی خودشان کار کنند، و راه



را به مردم نشان بدهند، با درست کردن خودشان. البته گرچه که این حرفها را در این قصه می بینیم بین مرغ و صیاد رد و بدل می شود، ولی به نظر می آید آن بودن و حضور غایب است. و حرفهای مرغ و صیاد روی هم اثر ندارد. بله، برای اینکه نه صیاد می خواهد از صیادی اش دست بردارد، نه مرغ می خواهد پرواز کند برود، ولی همدیگر را نصیحت می کنند. و این کار در جامعه دارد صورت می گیرد، و هیچ نتیجه ای هم نمی دهد.

چقدر ما دانشمندانی داریم که خودشان دام هستند، چرا؟ برای اینکه حضور ندارند، به بودن زنده نشدند. چقدر مرغانی داریم که جوان هستند، میل به نصیحت دارند، گوش شنوا ندارند، آنها می خواهند صیاد را عوض کنند. صیاد می گوید من صیاد کهنه کارم به هر حال تو را به دام خواهم انداخت، تو را مثل خودم می کنم.

گر نباشد یاری خبر و قلم کی فُتد بر روی کاغذها رقم؟

می گوید: اگر این مرکب و قلم باهم همکاری نکنند اینها یک جا جمع نشوند، روی کاغذها نمی شود چیزی نوشت، قلم باشد مرکب نباشد. هنوز مرغ دارد می گوید که: باید راه جمع را در پیش گرفت. ولی توجه می کنید که راه جمع را در پیش گرفتن برای آدم تازه رسیده دام همه گیری است. میل به جمع است که ما را مثل بقیه می کند، و مرغ اشتهای عجیبی دارد که میل به جمع کند، مزایا را دارد می شمارد.

و شاید طرح قصه به این ترتیب است که به مرغ نشان بدهد که تو یک کمی هم باید تنها باشی، تمرکز روی خودت باشد، خودت را زیر نور افکن قرار بدهی، تو الان باید ببینی که چکار داری می کنی؟ با من صحبت می کنی من کی هستم؟ به دانه ها داری نگاه می کنی، این دانه ها را کی گذاشته اینجا؟ برای چی گذاشتن اینجا؟ این ها را هم باید فکر کنی، همه اش می گویی جمع جمع. حالا اگر مرغان دیگر می خورند تو هم باید بخوری؟ بله.

این حصیری که کسی می گسترده گرنپیوندد به هم، بادش برد

می گوید این حصیرها، این حصیری که ما زیرمان انداختیم، آن تکه های به هم بافته نباشد، اینها به هم کمک نکنند، باد می آید این را می برد. اینها را کی می گوید؟ مرغ می گوید.

حق زهر جنسی چو زوجین آفرید پس نتایج، شد ز جمعیت پدید

می گوید خدا هم از هر جنسی دوتا آفریده، نر و ماده که این ها به هم جمع می شوند و جمعیت پدید می آید، آن جنس زیاد می شود، پس جمعیت چیز بدی نیست.



او بگفت و او بگفت از اهتزاز بحثشان شد اندرین معنی دراز

می گوید: هم مرغ گفت و هم صیاد گفت، این ها باهم بحث زیادی کردند از روی هیجان، یعنی اهتزاز هم معنی جالبی دارد. پس معلوم می شود که از روی خرد نبوده صحبت ها، از اول هم می دانستیم برای اینکه بودن غایب بود. مرغی که می توانست نزدیک به بودن باشد، حواسش رفته به دانه ها، و الان هست که پس از این بحث زیاد و اشتیاق به ذهن رفتن و نصیحت، الان می خواهد نتیجه گیری کند مولانا، که مرغ می خواهد سوال کند راجع به دانه ها. خلاصه در این معنی بحث به درازا کشید و خودش هم می گوید: خلاصه کن حالا.

مثنوی را چابک و دلخواه کن ماجرا را موجز و کوتاه کن

می گوید مثنوی را مختصر کن، مطلوب کن که مردم خوششان بیاید کوتاه کن، ماشا الله مولانا این همه حرف می زند، بعد هم می گوید این کوتاه است. بله.

بعد از آن گفتش که گندم آن کیست؟ گفت: امانت از یتیم بی وصی ست

مرغ داشت صحبت می کرد. گفت که: این گندمی که اینجا گذاشته ای مال چه کسی است؟ صیاد می گوید که: این مال یتیمی است که قیوم ندارد. معنیش این است که نباید خورد این را.

مال یتیم است، امانت پیش من زآنکه پندارند ما را مؤتمن

می گوید مال یتیمان است و پیش من امانت است، برای اینکه مردم فکر می کنند، تصور می کنند من آدم مورد اعتمادی هستم. هنوز از این جمله ها مرغ نمی تواند بفهمد که این ممکن است صیاد باشد. برای اینکه اینقدر حواسش به دانه هاست، که مال یتیم است، امانت است پیش من و مردم می پندارند، حقیقتاً ممکن است من آدم امینی نباشم، خیلی هم به حرف های من توجه نکن.

گفت: من مضطرب و مجروح حال هستم مُردار این زمان بر من حلال

بلی مرغ می گوید که: من بیچاره ام و ناچار هستم و گرسنه هستم، حالم خوب نیست، و طبق آیه قرآن این دانه ها بر من حلال است و همان طور که می بینید مرغ به آیه ۱۷۳ سوره بقره اشاره می کند و می گوید: طبق آیه ۱۷۳ سوره بقره یعنی مرغ می گوید، این دانه ها بر من حلال است، برای اینکه من حالت اضطرار دارم.



قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۷۳

....فَمَنْ اضْطُرَّ غَيْرَ بَاغٍ وَلَا عَادٍ....

ولی آن کس که مجبور شود (به خاطر حفظ جان از آن اشیاء حرام بخورد) در صورتی که علاقه‌مند (به خوردن و لذت بردن از چنین چیزهائی نبوده) و متجاوز (از حدّ سدّ جوع هم) نباشد، گناهی بر او نیست.
(«غَيْرَ بَاغٍ وَلَا عَادٍ»: نه طالب و راغب آن باشد و نه از حد ضرورت تجاوز کند)

اشاره می کند به این آیه. کی اشاره می کند؟ مرغ. و آن قسمت از عربی می گوید نه طالب و راغب آن باشد. همان طور که می بینید درست است که مرغ به این آیه اشاره می کند، هم طالب است و هم راغب است و واقعا مضطر و بیچاره هم نیست، می تواند پرواز کند و برود. پس نباید طالب و راغب آن باشد و نه از حد ضرورت تجاوز بکند و مرغ استدلال می کند به این آیه که من طبق این آیه دانه ها باید را بخورم.

هین به دستوری ازین گندم خورم ای امین و پارسا و محترم

مطابق این آیه باید من دانه ها را بخورم، حالا از شما هم دارم اجازه می گیرم، با اجازه شما من این گندم ها را خواهم خورد. تو که اینقدر، حالا دیگر امین و پارسا و محترم شد، هم امینی و هم پارسا هستی و دیندار هستی و قابل احترام هستی، اجازه بدهید که بنده از این گندم ها بخورم، حالم خوب نیست.

گفت: مفتی ضرورت هم تویی بی ضرورت گر خوری، مجرم شوی

گفت تشخیص دهنده مضطر بودن و ناچار بودن هم تو هستی، تو باید تشخیص بدهی. ولی اگر بی ضرورت باشد این، یعنی اشتباه کنی، که اشتباه دارد می کند مرغ و اینقدر ضرورت ندارد، در اینصورت مجرم خواهی شد. صیاد به مرغ می گوید: درست است که تو به آیه قرآن اشاره می کنی و می گویی من حالم خوب نیست و نیاز دارم از این گندمها بخورم، و گوشت مردار برای من حلال است، و از من اجازه می خواهی، ولی تشخیص دهنده این تو هستی. و اینجا هست که ما واقعا می آییم به خودمان و فرق می گذاریم بین نیاز روانشناختی و نیاز واقعی. و همیشه ما مثل مرغ روی شاخه نشسته ایم می توانیم پرواز کنیم، برویم. و گفت که در فرار لایطاق آسان بجه، اینجاست که این مرغ درست است که بوسیله این دانه ها و گندمها جذب می شود، می تواند آسان بجهد، که نمی جهد، از اول هم حواسش به این دانه ها بوده و این همه حرفهای بی مصرف زده، خودش هم نفهمیده، صیاد را هم نصیحت کرده، الآن هم به آیه قرآن استدلال می کند، گندمها را می خواهد بخورد، به هر صورتی، و نمی تواند جلوی خودش را بگیرد خلاصه، صیاد می گوید:



ور خوری، باری ضَمانِ آن بده

ور ضرورت هست، هم پرهیز به

می گوید که: اگر هم ضرورت است، واقعا مطابق این آیه باید بخوری، بهتر است که نخوری، ولی اگر بخوری حتما باید از عهده عواقب آن، که عواقبش بد خواهد شد، بریبایی. یعنی چی؟ یعنی دارد می گوید: یک چیزی که الآن شما را جذب می کند، تو ببر برو، تو لازم نداری این را، اگر هم هویت بشوی، این بیاید مرکز تو بشود، درد ایجاد خواهد شد. تو الآن بدان عواقب بدی برای تو خواهد داشت. باید پس بدهی، این به صورت درد در تو ظاهر خواهد شد، بهتر است نخوری. مطمئن باش ضرورت هم نیست به آیه قرآن هم استدلال نکن. اینها را کی می گوید؟ صیاد به مرغ می گوید:

توسنش سربستد از جذبِ عنان

مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان

می گوید مرغ شروع کرد به تامل کردن و فکر کردن و در خود فرو رفتن که پرواز کنم بروم، گندمها را بخورم، واقعا اینقدر حال من بد نیست، من مطابق این آیه قرآن گفتم می خورم، ولی واقعا من آنطوری مضطر نیستم، چکار کنم حالا؟ ولی از بس که این دانه ها قدرت جذب داشت و این هم جلوی اسب حرص اش را گرفته بود و می کشید، یکدفعه افسار رها شد و پرید بسوی دانه ها، توسن اش یعنی اسب سرکش، حرص اش.

چند او یاسین و الانعام خواند

چون بخورد آن گندم، اندر فُخ بماند

وقتی گندم را خورد، افتاد به تله و شروع کرد به سوره های یاسین و انعام را خواندن. و همانطور که هفته گذشته گفتم از نظر مسلمانان سوره یاسین بسیار بسیار مهم است، و مغز قرآن است و همینطور انعام هم همینطور مهم است، و فکر می کنند که انسان را از گرفتاری نجات می دهد. ولی مولانا می گوید: که مرغ پس از اینکه به دام افتاده و هم هویت شده و هم هویت شدگیها آمده مرکزش شده و در مرکزش درد وجود دارد، در مرکزش حرص وجود دارد و چیزهای بیرونی وجود دارد، الآن دیگر یاسین و انعام خواندن فایده ندارد. و الآن دارد می گوید که قبل از آن موقعی که این جذب می کرد و داشتی می رفتی، قبل از رفتن باید این دوتا سوره را می خواندی.

پیش از آن بایست این دود سیاه

بعد در ماندن چه افسوس و چه آه؟

بعد از اینکه افتادی به تله، افسوس خوردن و آه کشیدن فایده ندارد، آن موقع باید درد هوشیارانه و آه کشیدن و می گوید، این سوره ها را خواندن را، باید انجام می دادی. موقعی که نصیحت می کردی این و آن را، باید آن موقع



می شنیدی، و یا اینکه نصیحت صیاد را می شنیدی، یا وقتی به این جهان نگاه می کنی، تامل کنی، واقعا ببینی چیزی از این جهان یاد می گیری؟ آنهایی که درد دارند درد چی دارند؟ چرا درد دارند؟ اصلا دردهای تو از کجا آمده؟ تو این همه هم هویت شدگی داری، این همه درد به شما دادند، دوباره دنبال هم هویت شدگی می گردی؟ چرا قبل از اینکه به دام بیفتی سوره یاسین را نخواندی؟ دارد همین ها را می گوید.

آن زمان که حرص جنید و هوس آن زمان می گو که ای فریادرس

آن موقعی که هم هویت شدگی تو را می کشید، آن دانه ها می کشید و فرصت داشتی پرواز کنی بروی، آن موقع فریادرس را، یعنی خدا را باید به کمک می طلبیدی. یعنی چی؟ یعنی آن موقع تسلیم می شدی و فریادرس، خدا به تو کمک می کرد. الآن که افتادی این همه هم هویت شدگی داری، دانه ها را خوردی، خوب الآن هم می شود، برای اینکه قصه ادامه دارد بله، ما همه مان به دام این جهان افتاده ایم که الآن مولانا خودش راهنمایی می کند.

کان زمان پیش از خرابی بصره است بؤك بصره وارهد هم زان شكست

می گوید: آن موقع می شود کاری کرد، بصره هنوز خراب نشده. ضرب المثلی است عربی که قبل از خرابی بصره باید کاری می شد. آن زنگیان آمدند بصره را خراب کردند، بعد از خراب شدن بصره تازه خلیفه کمک فرستاد، ما هم در فارسی داریم، نوش دارو بعد از مرگ سهراب، نوش دارو را باید به موقع می رساندیم. و این ضرب المثل مواقعی بکار می رود که آدم اشتباه بسیار جبران ناپذیر انجام می دهد. و باید متاسفانه درد را پس بدهد. ولی مولانا باز هم راهنمایی می کند بله، اجازه بدهید فارسی اینها را بخوانم. می گوید:

اِبْكِ لِي يَا بَاكِي، يَا ثَاكِلِي قَبْلَ هَذِهِ الْبَصْرَةِ وَالْمَوْصِلِ

ای کسی که بر من می گریی، ای آنکه برای من سوگمندی پیش از ویرانی بصره و موصل بر من گریه کن.

پس یا باکیی، یا ثاکلی یعنی کسی که برای من می گریی و یا برای من سوگواری، قبل از اینکه من بمیرم در ذهن، قبل از اینکه من هم هویت بشوم، قبل از اینکه بصره و موصل خراب بشود، گریه کن. یعنی چی یعنی همه ما در واقع اجازه می دهیم که هموعان ما به تله بیفتند، بچه ما به تله بیفتد، بچه ما هم هویت بشود با دردها و با چیزها، به موقع عمل نمی کنیم. بعد برایشان اظهار تاسف می کنیم، می گرییم، یعنی همیشه نوش دارو بعد از مرگ سهراب هستیم.



می گوید قبل از اینکه این خسارت وارد بشود، ای کسی که جهان را می خواهی درست کنی، قبل از اینکه مردم هم هویت بشوند با دردها و یا یک گروهی هم هویت بشوند با چیزها و دردها به تله بیفتند و نتوانند از این درد رها بشوند، تو بیا یک کاری بکن، گریه بکن. بله.

امروز اصطلاح لایطاق داشتیم، واقعا آدم می بیند که یک چیزی آدم را جذب می کند برای جوانان ممکن است مواد مخدر باشد، خوب می دانی که اگر دچار بشوی نمی توانی از دستش در بروی، توان این را نداری، برای چی این کار را می کنی؟ برای چی به یک اعتیادی دست می زنی؟ برای چی تصویر ذهنی یک آدمی را می گذاری در مرکزت، او که در کنترل تو نیست؟ برای چی عشق پولی را یا عشق ملکی را می گذاری در مرکزت، اینکه در اختیار تو، عشق مقامی را، طاقت در رفتن از دستش را نداری، نمی توانی کنترلش کنی، برای چی می گذاری؟ از حالا فکرش را بکن. خوب ما می گوییم گذاشته ایم اینها را، به تله افتاده ایم، الآن می گوییم حالا این هم هویت شدگیهاست در آینده من نمی خواهم درد بیشتری ایجاد کنم، نمی خواهم با چیزها هم هویت بشوم دیگر بعداز این. دوباره همین را می گوید:

نَحْ عَلٰی قَبْلَ مَوْتِی وَاعْتَفِرْ لَا تَنْحَ لٰی بَعْدَ مَوْتِی وَاصْطَبِرْ

پیش از مرگم بر من گریه و شیون سرده و خاک بر سرت کن. دیگر بعد از مرگم گریه مکن و صبر پیشه کن.

نَحْ یعنی نوحه کن عَلٰی قَبْلَ مَوْتِی وَاعْتَفِرْ یعنی پیش از مرگم بر من گریه کن و شیون کن و خاک بر سرت کن. لَا تَنْحَ، نوحه نکن برای من بعداز مرگ من، وَاصْطَبِرْ صبر کن.

ما خودمان هم دیدیم که اگر مردیم در ذهن، بهتر بود نمی افتادیم، بهتر است که اینقدر زحمت بکشیم برای بچه هایمان که آنها نیفتند. برای اینکه پس از اینکه در گور تن مردند، دیگر توی سرمان بزنی که چی بشود؟ خاک بر سرمان کنیم که چی بشود؟ باید صبر کنیم آن موقع. صبر کنیم و راهنماییمان هم نه مثل صیاد باشد، نه مثل مرغ. صیاد این همه نصیحت کرده آخرسر مرغ را به دام انداخته، چرا اینطوری بوده؟ برای اینکه دانه ها را گذاشته بود از اول حواس مرغ را پرت کرده بود. دانه ها چی هستند؟ ما هم هویتیم با چیزها، همان ها را به بچه هایمان هم نشان می دهیم. مگر بچه هایمان نمی بینند که ما علاقه شدیدی به پول داریم، سر آن دروغ می گوییم، بی صداقتی می کنیم. چقدر چیز گفته امروز، گفت تو یار باش یار پیدا می کنی، تو صادق باش که ما نیستیم.

همه این چیزهایی که رد و بدل شده بین مرغ و این صیاد، حرف های خوبی هستند، ما عمل نمی کنیم. برای من نوحه بخوان قبل از مرگم، نه اینکه بعد از مرگم. ما بعد از مرگ کسی خاک بر سرمان می کنیم، موقعی که زنده



است کاری با آن نداریم، به او نمی‌رسیم. آن را تمثیل می‌زند البته، برای مرگ فیزیکی هم ما خیلی‌ها به کمک ما احتیاج دارند کمک نمی‌کنیم، همین که مردند ما توی سرمان می‌زنیم. همین‌طور خیلی‌ها هنوز در گور تن نمرده‌اند، آدم ده ساله که هنوز نمرده، هنوز می‌شود نجاتش داد. ما چرا به خودمان نیاییم، کمک نکنیم.

ما این برنامه را برای این راه در این راه داریم پخش می‌کنیم، که بلکه یک عده‌ای به گوری که ما رفتیم و افتادیم به دامی که افتادیم آن‌ها نیفتند. و شما هم باید همین‌طور باشید، شما در خانواده باید این پیغام را بگیرید از مولانا و بخوانید. خواندن این و زحمت کشیدن واجب‌تر از تماشای یک فیلم است، فیلم قدیمی است، چیزهای سیاسی است.

ما برای خودمان و برای جهانیان این موضوع را احتیاج داریم، بیداری را احتیاج داریم، که ای مردم هم هویت نشوید، دردها را مرکز خودتان نکنید، بیدار بشوید. و عملاً با زنده شدن به بعد بودنمان به بچه‌هایمان نشان بدهیم، که البته خیلی دیر متوجه شدیم، من خودم شخصا خودم را دارم می‌گویم. هیچ موقع در بجگی، دبستان، دبیرستان، دانشگاه بعد از دانشگاه، هیچ موقع این چیزها را به ما نگفتند، اگر می‌گفتند اینقدر اشتباه نمی‌کردم من شخصا. باز هم همین‌ها را یک جور دیگر تکرار می‌کند.

بَعْدَ طُوفَانِ النَّوَى 'خَلَّ الْبُكَ

أَبْكَ لِي قَبْلَ ثُبُورِي فِي النَّوَى

پیش از مرگم در فراق من بگریه. پس از وزیدن طوفان فراق گریه را فرو نه.

پس خَلَّ یعنی فرو نه، گریه کن بر من قبل از فراغ، بعد می‌گوید:

آن زمان بایست یاسین خواندن

آن زمان که دیو می‌شد راهزن

آن موقعی که دیو داشت از طریق آن دانه‌ها و سوسه می‌کرد ما را، و راه ما را می‌زد، آن موقع باید یاسین می‌خواندی و از خدا کمک می‌خواستی، نه بعد از افتادن به دام.

آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

پیش از آنکه اشکسته گردد کاروان

می‌گوید: قبل از اینکه کاروان اشکسته بشود، یا شکسته بشود، آن موقع تو چوبک بزن و هیاهو راه بینداز، ای پاسبان، یعنی چه پاسبان؟ آن دانشمندی که آن عارفی است که، هر کسی که ادعای این کار را دارد. مولانا در آن سطح است واقعاً، کاروان انسانها را قبل از اینکه به طور کامل شکسته بشود، قبل از اینکه جنگی بشود، قبل از اینکه ما به جان هم بیفتیم و همدیگر را بکشیم سر هیچ و پوچ، سر تفاوت‌هایی که سطحی است. که اگر به بودن



زنده می شدیم تفاوت ها توهم می شد، سر این تفاوت ها، سر حرص دانه ها، ما همدیگر را خواهیم کشت. و کاروان انسانیت شکسته خواهد شد. و مربوط به یک قصه ای است که الان بعد از این می آید. می گوید: یک کس قوی هیكلی را یک کاروانی استخدام کرد، که دفاع کند اگر دزدها حمله کردند و شب کاروان خوابیده بود و دزدها آمدند و تهدید کردند و این پاسبان نتوانست حرف بزند، و همه چیز را غارت کردند و بردند، صبح شد و کاروانیان دیدند همه چیز را بردند، و این شروع کرد به داد و بیداد کردن. گفتند خوب الان چرا داد و بیداد می کنی؟ گفت آن موقع می ترسیدم، الان دیگر نمی ترسم، الان می توانم داد و بیداد کنم.

می گوید آن کسی هم که جهانیان را می خواهد بیدار کند، قبل از اینکه کاروان انسانیت شکسته شود باید آن ها را بیدار کند. نه اینکه بعد از اینکه اشتباه کردیم، اشتباه جبران ناپذیر، صد سال هم دویست سال هم گذشت بعد بگوییم این اشتباه را کرده بودیم ما، بدرد نمی خورد.

اما اجازه بدهید دو بیت هم بخوانیم، ان شاء الله هفته آینده بقیه این قصه را هم برایتان خواهیم خواند. ولی دوبیت هست که نتیجه این کار است برایتان بخوانم. در این دو بیت می بینید که مرغ الان زاهد را ملامت می کند و می گوید تو باعث شدی من در دام بیفتم.

گفت آن مرغ این سزای او بود که فسون زاهدان را بشنود

افتاده توی دام و البته زاهد می خواهد مرغ را بخورد، شکارچی مرغ است. گفت این سزای کسی است، سزای مرغی است که حيله و افسون زاهدان را بشنود، ولی زاهد یک جواب خوبی به او می دهد.

گفت زاهد نه سزای آن نشاف کو خورد مال یتیمان از گزاف

گفت نه، زاهد می گوید نه این سزای آن سبک مغزی است که مال یتیمان را به ناحق بخورد، مگر من به تو نگفتم به آیه قرآن استدلال می کنیم آیه ۱۷۳ سوره بقره که من حالم بد است، فتوا دهنده خرابی حال تو خودتی، تو که حالت خراب نبود، برای چی رفتی خوردی؟ پس تقصیر خودت است. آن نشاف، نشاف دوتا حالا معنی می تواند بدهد. نشاف کسی است که قرص نانش را می برد در دیگ، فرو می برد در دیگ و می خورد. و در واقع کسی که نانی که الان باید بخورد، شادی زندگی را به دیگ دنیا آلوده می کند، بعد می خورد، سبک مغزی است این، نشاف یا نشاف که تشدیدش در اینجا افتاده برای قافیه، گفت تو لازم نداشتی، من گفتم مال یتیمان است به ناحق مال یتیم را خوردی در تله افتادی.



مشخصات تلویزیون گنج حضور

اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره Hotbird

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور

(در آمریکای شمالی)

ماهواره Galaxy 19

Frequency: 12084

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>